

تولستوی

از نظر ماکسیم گورکی

ترجمه : ح . بربری

جهان کتاب

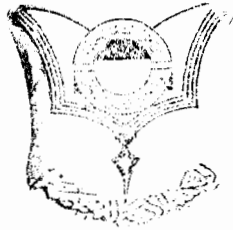
روبروی دانشگاه

۱۵۰

۸

اینگن شد

از نظر ما کسیم گور کی



لوتولستوی

برگردان از انگلیسی
بوسیله ح. بریری

لو تولستوی

از نظر ما کسیم گورکی

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ دوم: ۲۵۳۷

چاپ: چاپخانه حیدری

جهان کتاب - روبروی دانشگاه

ترجمه‌ی فارسی این کتاب را به
برادر بزرگم تقدیم می‌کنم که ...
مهربان است .

مترجم

لو تولستوی

Lev Tolstoi (۱۸۲۸-۱۹۱۰)

این کتاب از یادداشت های پراکنده ای
ترکیب شده که من هنگام اقامت در اولین oleiz
آنها را نوشته ام . در آن زمان ، لوتولستوی در
گاسپرا Gaspara زندگی می کرد ؛ اوائل سخت
بیمار ، ولی بعداً شفا یافته بود . این یادداشت ها را ،
بدون دقت ، روی انواع مختلف کاغذها ، باشتاب
نوشته بودم . آنها مفقود شدند ، ولی بعد مقداری
از آنها را پیدا کردم ومورد توجه قرار دادم . من
همچنین ، نامه ناتمامی را که تحت تأثیر جدائی ،
از یاسنایا پولیانایا Yasnaaya Polyana
ومرگ او نوشته ام ، در اینجا ضمیمه می نمایم .
من این نامه را ، درست بهمان صورت که نوشته
شده بود ، بدون تغییر کلمه ای ، ارائه می دهم .
ومن نامه را تمام نکرده ام ، زیرا نمی توانم

یادداشت ها

۱

نظریه ای که بیشتر از هر نظریه دیگر، آرامش فکری او را برهم می زند، کاملاً مشخص است که، نظریه درباره خداست. بعضی مواقع بنظر می رسد که این یک نظریه نیست، بلکه استقامت یا برجائی است در برابر چیزی که احساس می کند تحت سلطه آن قرار گرفته. او، آنقدر که علاقه مند است، درباره اش صحبت نمی کند، بلکه اندیشه اش، بی وقفه، اطراف آن دور می زند. من فکر نمی کنم که این نشانه سالخوردگی، یا احساس پیش از وقوع مرگ باشد، بلکه بیشتر احتمال دارد که از یک غرور زیبای انسانی سرچشمه بگیرد. شاید اندکی هم از احساس آزرده گی خاطر - که او، لوتولستوی باید باشد مگینی در برابر قدرت میکروبی* تسلیم شود. اگر او یک ناتورالیست بود، بی شک فرضیه های درخشانی به وجود می آورد، و اکتشافات بزرگی می کرد.

۲

دستهایش عجیب است - زشت، و بواسطه رگهای آماس کرده از ریخت افتاده، و با اینهمه فوق العاده با حالت و پر معنی، پراز نیروی

* - نیروی میکروب مولد بیماریش (تب رماتیسمی) . م

خلاقه . احتمالاً لئوناردو داوینچی هم ، چنین دستهایی داشته . گاهی اوقات ، هنگام حرف زدن ، انگشتانش را حرکت می دهد ، آنها را آرام آرام خم یا راست می کند ، و در همان حال کلماتی سنگین و پر وقار بزبان می آورد . او مانند يك خداست ، نه یکی از خدایان المپ یا خدای سا باوث Sabaoth ، بلکه همانند خدائی روسی «نشسته بر تختی از چوب افرا ، زیر درخت نارنج زرین » و گرچه ممکن است خیلی با عظمت بنظر نیاید ، اما شاید زیرك تر از جمیع خدایان باشد .

۳

تقریباً لطافت زنانه ای نسبت به « سولر ژیتسکی » دارد . در مورد چخوف علاقه ای پدرا نه که افتخار خالق را می توان در این عشق احساس کرد . اما احساسش به « سولر » لطافت است ، علاقه بی وقفه است ، و تحسینی می باشد که به نظر می رسد هرگز باعث آزرده گی خاطر مردم زیرك نمی شود . شاید در این احساس چیزی اندك پوچ و بی معنی وجود داشته باشد ، مانند عشق پیر دختری به طوطی اش ، سگش ، و یا گربه اش . « سولر » مانند پرنده ای آزاد و جالب سرزمینی عجیب و ناشناخته است . صد نفر انسان مانند او می توانند ظاهر و باطن يك شهر ایالتی را تغییر دهند . چهره ی شهر را از هم خواهند پاشید ، و باطن آن را با شور بی قراری و بنوع جسورانه اشباع خواهند کرد . عشق به « سولر » آسان و دلپذیر است ، ولی هنگامی که می بینم زنها او را انکار می کنند ، متعجب و خشم زده می شوم ؛ اما شاید در ماورای این افکار احتیاطی

زیرکانه مخفی است . اعتماد به سولر اصلا جایز نیست . فردا او چه موجودی خواهد شد ؟ شاید دست به پرتاب بمب بزند ، یا شاید به گروه خوانندگان میخانه ای به پیوندد . به اندازه ی سه دوران وعصر نیرو در وجود او نهفته است . آتش زندگانی در او چنان می باشد که بنظر می رسد مانند آهنی گداخته ، خلق و خویش به جرقه زدن در آید .

روزی تولستوی از دست سولر بسیار خشمگین شد . لئوپولد (سولر ژیتسکی) همیشه تمایل به هرج و مرج داشت . علاقه مند بود بحث های آتشینی در باره ی آزادی فردی بکند ، و تولستوی در این مواقع همیشه سر بسرش می گذاشت .

بیاد دارم روزی جزوه کوچکی بقلم «شاهزاده کروپوتکین» بدست سولر ژیتسکی افتاد . سولر از آن به اوج هیجان رسید . تمامی روز را بسخرانی و تعریف و شکل های گوناگون خرد در هرج و مرج طلبی گذراند و با عذاب آورترین حالت ها دلائل فلسفی آورد .

تولستوی باخشم گفت : «آه ، لیووشکا ، این موضوع رازها کن . از آن خسته شدم . تو مثل يك طوطی هستی ، يك کلمه را هی تکرار می کنی - آزادی ، آزادی ، آخر معنی حقیقی آن چیست ؟ فرض کنیم که تو آزادی را به مفهومی که از آن داری ، بدست بیاوری ، نتیجه اش چه خواهد بود ؟ فیلسوفانه حرف زدن - يك بیهودگی بی پایه . در حالی که در عمل و زندگی ، تو يك ولگرد خواهی شد ، يك درویش .

« تو اگر مطابق نظریه خودت آزاد بودی ، چه چیزی ترا بازندگی ، سائها ، پیوند می داد ؟ توجه کن - پرنده ها آزادند ، اما آشیانه درست می کنند . ولی تو دست بکار يك آشیانه درست کردن هم نمی زدی ،

تو فقط غرائز جنسی خودت را ارضا می کردی ، مثل يك گربه نر. حالا هر جا که بودی ؛ فقط يك دقیقه جدی فکر کن ، و بعد خواهی دید ، احساس خواهی کرد ، که مفهوم پر محبت کلمه آزادی ، فضائی تھی ، و سرتاسر بی قواره است .»

بعد ابروانش را خشمگینانه در هم برد ، لحظه ای صبر کرد و با وقار بیشتری ادامه داد :

« مسیح آزاد بود ، بودا هم همینطور ، و هر دوی آنها بار تمام گناههای دنیا را بدوش کشیدند ، داوطلبانه وارد زندان زندگی خاکی شدند . و هیچکس تا کنون از آنها جلوتر نرفته هیچکس ! توومن- ما چکار کرده ایم؟ ما همه در جستجوی رهائی از وظیفه خودمان نسبت به همسایگانمان هستیم ، گرچه عیناً همین ادراك از وظیفه است که از وجود ما انسانهایی بوجود آورده ، و ما بدون این درك وظیفه ، همانند جانورانی زندگی خواهیم کرد»

او لبخندی زد :

« و با این وجود ما حالا بحث می کنیم که چطور با شرافت زندگی کنیم . از این موضوع چیز زیادی حاصل نمی شود ، اما در همان حال کم هم نیست . توجه کن! تو با من آنقدر به بحث می پردازي تا اینکه صورتت سیاه می شود ، ولی من را تسلیم نمی کنی حتی فاسزا هم به من نمی گوئی . تو اگر خودت را آزاد احساس می نمودی ، مرا سلاخی می کردی- فقط همین .»

و بعد از سکوت دیگری اضافه کرد :

« آزادی - معنیش اینست که هر چیز و هر کس با من توافق

داشته باشد، ولی آنگاه دیگر من نخواهم زیست، زیرا ما فقط در نزاع
و مخالفت، از وجود خویش آگاهی داریم.»

۴

گولدن وایزر Goldenweiser آثار شوپن را می نواخت، همراه
با اعتقادات زیرین از لونی کلا یوویچ :
« بعضی از آلمانیها با جلال و شکوه می گفتند: (اگر می خواهید
برده داشته باشید، باید هر چه بیشتر که می توانید موسیقی تصنیف
کنید. این يك انعكاس حقیقی و يك مطالعه صادقانه است - موسیقی
مغز را خرفت می کند. هیچکس باندازه کاتولیکها از این موضوع
اطلاع ندارد - پدران روحانی ما هرگز خودشان را در کلیسا از مندلسن
جدا نمی سازند. کشیشی از اهالی «تولا» بمن اطمینان می داد که
خود مسیح هم یهودی نبود، گر چه او فرزند خدائی عبری بود و مادرش
هم زنی عبری. او این را اعتراف و با (این وجود تأکید می کرد: و
غیر ممکن است.) من از او پرسیدم: (دیگر چه چیز باقی می ماند؟)
و شانه هایش را تکان داد و گفت: (این مطلب برای من هم در پرده ای ابهام
قرار دارد.)»

۵

«اگر روشنفکری وجود داشته، شاهزاده ولادیمیر کو» از

اهالی « کالیچ » بوده است. حتی در قرن دوازدهم او با اندازه کافی جرأت کرد و گفت: (دوران معجزه سپری شده.) از آن زمان شش قرن گذشته و روشنفکرها یکدیگر را مطمئن می‌سازند: (معجزه وجود ندارد.) اما مردم همانطور که در قرن دوازدهم بودند باز به معجزه اعتقاد دارند.

۶

« اقلیت بخدا محتاج است، برای اینکه تمام چیزهای دیگر را دارد، و اکثریت، بعلمت اینکه هیچ ندارد. »
یا بهتر است بگویم: اکثریت از سر بزدلی به خدا معتقد است، و فقط عده قلیلی از آنها بسبب روحی سرشار*.

او متفکرانه پرسید « آیات و افسانه پیری های هانس آندرسن را دوست داری؟ ». من آنها را وقتی که با ترجمه‌ی « مارکو و چوک » منتشر شد نفهمیدم، اما ده سال بعد کتاب را برداشتم و داستان را دوباره خواندم و ناگهان بوضوح کامل دریافتم که هانس آندرسن مردی تنها بود. خیلی تنها. من از زندگانی او چیزی نمی‌دانم، اما معتقدم که او آدمی بود معتاد به هرزگی و سرگردانی، و این اعتقاد عقیده‌ی مرا را سخت‌تر می‌سازد که او مردی تنها بود. بنابراین به کودکان روی آورد. با این اعتقاد (اما اشتباه) که کودکان شفقت بیشتری نسبت به دیگران

*- برای اجتناب از اشتباه در مفهوم جمله بهتر است بگویم که من نوشته‌های مذهبی را یکسره ادبیات می‌دانم؛ زندگی بودا، مسیح و ... داستانهای تخیلی هستند. توضیح مترجم انگلیسی

دارند تا سالخوردگان . کودکان به کسی نرحم نمی کنند ، آنها امیداتند
نرحم مفهومش چیست .

۷

او مرا نصیحت کرد که مکالمات «بودا» را بخوانم . همیشه وقتی که
در باره ی مسیح و بودا صحبت می کند چیزی عاطفی در طرز بیان
وجود دارد . در کلماتش نه هیجان است و نه کیرائی و نه جرقه ای از
آتش دل . من فکر می کنم او مسیح را ساده و بی تزویر پیش خودش
مجسم می کند ، او را قابل شفقت می داند ، و گرچه از بعضی لحاظ
تبعیض می کند ، احتمال ندارد به او عشق بورزد . و بنظر می آید که
می ترسد اگر مسیح به یکی از دهکده های روسیه می آمد ، دخترها به
او می خندیدند .

۸

گرا ندووک نیکلای میخائیلویچ که زیرك بنظر می رسید ، امروز
آنجا بود . رفتار متواضعانه ای دارد . زیاد حرف نمی زند ، چشمهای قشنگ
و پیکر خوبی دارد . حرکاتش دارای مسلک نفس است . تولستوی به او
لبخندی زد . گاهی به فرانسه ، و گاهی به انگلیسی حرف می زدند . تولستوی
بزبان روسی گفت :

« کارآموزین برای تزار می نوشت ، سولوویف مفصل و کسالت بار

قلم می زد، و کلیوچوسکی برای لذت خاطر خویش. او انسانی عمیق بود. در مرحله‌ی اول گمان می‌کنید که دارد تحسین می‌کند؛ اما وقتی که عمیقتر توجه کنید، می‌فهمید که دارد نا سزا می‌گوید.»
کسی اسمی از زابلین به میان آورد.

«خیلی قشنگ است. یک کارمند کوچک و مهربان. عاشق اشیاء آنتیک. او، همینطور هر چیزی را جمع‌آوری می‌کند. غذا را به شکلی تشریح می‌نماید که گوئی هیچوقت در زندگی چیزی با اندازه‌ی کافی برای خوردن نداشته. اما خیلی خیلی سرگرم‌کننده است.»

۹

یکی از زائرین بیاد او می‌آید. زائرینی که دنیا را زیرپامی گذارند، ائانه‌هایشان در دست، در تمام مدت زندگی‌شان، از یک عبادتگاه به عبادتگاه دیگر، از مقبره‌ای به مقبره‌ی دیگر، هزارها میل‌راه می‌روند. بطور وحشتناکی بی‌خانمان، بیگانه با هر کس و هر چیز. دنیا برای آنها نیست، خدا هم همینطور. از سر عادت به او نماز می‌گذارند، اما در قلب رازآلودشان متنفر از او؛ او چرا آنها را در روی زمین می‌کشد، تا انتهای دنیا می‌برد چرا؟ آنها به انسانها همانندکنده‌ی مطلق درخت، ریشه‌ها، سنگهایی که وسط راه افتاده‌اند، نگاه می‌کنند. آدم پا روی آنها می‌گذارد، و بعضی مواقع خودش را مقابل آنها آزرده در می‌یابد. انسان می‌تواند بدون آنها باشد؛ اما بعضی مواقع شباهت نداشتن به آنها، دلپذیر است و مخالفت نمودن با آنها، مردم را متعجب

۱۰

فردریک بزرگ حرف‌زیر کانه‌ای زده: (هر کس باید *à sa Fac*، روح خودش را نجات بدهد.) و هم‌این بود که گفت (هر طور که دوست داری فکر کن، اما مطیع باش.) او هنگام مرگ اعتراف کرد: (من از حکومت بر برده‌ها خسته شده‌ام.) عظمت‌های آنچنانی همیشه انکار بزرگی بر حالت و چگونگی خود شخص است. این را، همراه تمام حماقت‌های دیگر، می‌توان به آنها بخشید. اما، بالاخره انکار حالت شخص، حماقت نیست: یک احمق آدم کله شقی است، اما هیچوقت متناقض با وجود خودش نمی‌باشد. بله، فردریک مرد عجیبی بود - آلمانیها او را بهترین امپراطور خود می‌دانند، و با این همه او نمی‌توانست آنها را تحمل کند. او حتی «گوته» و «ویلند» *Wieland* را دوست نداشت»

۱۱

دیشب هنگام صحبت از شعرهای «بالمونت» گفت:
«رومانتیسیم، وحشت نگاه کردن در چشمهای حقیقت است،»
سولر با او موافق نبود، و با احساسی شدید مقداری از آنها را خواند،
در حالی که از هیجان تپق می‌زد.

« لیوشکا » ، اینها شعر نیست چاچول بازی است ، مزخرف است ،
کلمات مطلقاً بی معنی ، در هم بافته شده اند . شعر بی هنر است . وقتی
که فت Fet می نویسد :

من چه خواهم سرود ، نمی دانم ،
ولی آوازم در وجودم خواهد جوشید ،

او احساس حقیقی مردم را نسبت به شعر اظهار می دارد . دهقان هم
نمی داند چه چیزی را دارد می خواند ؛ اوفقط آه ، اوه ، دالا ، لالائی سر
می دهد ؛ و آوازی حقیقی به وجود می آید ، مستقیماً از روح ، مثل آوازی
که پرنده ها می خوانند . شاعر های جدید تو کاری جز جعل کردن
ندارند . تو می دانی چیزهای ابلهانه ای بنام *article de Paris*
وجود دارد ، و این چیزی است که منظومه سازهای تو مشغول ساختن آن
هستند . نکراسوف کاری جز جعل شعرهای بی مایه اش انجام نداده .

سولر پرسید : « در باره ی برانژه چه می گوئید ؟ »

« برانژه فرق دارد . ما با فرانسوی ها در چه چیزی اشتراک داریم ؟
آنها عیاشند - حیات روح به اندازه ی حیات جسم برای آنها اهمیت
ندارد . زن مهمترین چیز برای یک مرد فرانسوی است . آنها ملت
فروسودیه بر خاک کشیده ای هستند . دکترها می گویند تمام مسلولین
را مردم نفس پرست تشکیل می دهد . »

سولر مباحثه را با همان رک کوئی معمولی خودش شروع کرد و
مجموعی از کلمات پوچ را به زبان آورد . تولستوی به او نگاهی انداخت
و یا لبخند کشاده ای گفت :

« تو امروز زودرنج شده‌ای، مثل زنی جوان و آماده برای ازدواج
که خواستگاری در چشم اندازش نیست ... »

۱۲

بیمارش او را خشکانده، چیزی را در وجودش سوزانده و بنظر سبکتر
می‌رسد، بیشتر شفاف شده، و از درون وجود با زندگی بیشتر توافق
پیدا کرده. چشمانش مشتاق‌تر و نگاهش بانفودتر شده. با توجه گوش
می‌کند، و بنظر می‌رسد موضوعی را که مدتیست فراموش کرده، دو-
باره به خاطر می‌آورد. برای مطلب تازه‌ای که قبلاً ناشناخته بوده،
باجرأت به انتظار می‌نشیند. در «یاسنایا پولیانایا»، او برای من به صورت
مردی بنظر می‌رسید که هرچه دانستنی است، شناخته و برای تمام
مسائلس پاسخی پیدا نموده است.

۱۳

اگر او یک ماهی بود، حتماً خانه‌اش را در اقیانوس‌ها انتخاب می‌کرد،
هرگز در دریا‌های محاصره در خشکی به شنا نمی‌پرداخت، حالا چه
رسد به رودخانه‌ها. یک ماهی قنات بسرعت دور خودش می‌چرخد؛ هر
چه که می‌گوید، برای خودش قابل توجه نیست، به اینکار احتیاجی
ندارد، و سکوتش، از هیچ لحاظ، نه می‌ترساندش، و نه توجه‌اش را
جلب می‌کند. و می‌داند چطور با هیبت بسیار و با توانائی، خاموش باشد،

مثل زاهدی راستین . حقیقت است که او مقدار زیادی حرف در باره موضوعاتی می‌زند که ذهنش را بخود مشغول می‌دارد ، ولی انسان احساس می‌کند که هنوز چیزهای بیشتری وجود دارد که در باره آنها لب به سخن باز نمی‌کند . چیزهایی وجود دارد که نمی‌تواند آنها را به کسی ابراز نماید . احتمالاً افکاری دارد که از آنها می‌ترسد .

۱۴

شخصی برایش شرح سرگرم کننده‌ای از داستان کودکی را فرستاد که به وسیله مسیح غسل تمعید یافته بود . او داستان را برای سولرو چخوف ، با لذت و آفری خواند . باحالتی جالب می‌خواند ! او مخصوصاً از روش‌هایی که شیاطین زیر زمین ، مالکین را آزار می‌دادند ، خوشش آمده بود ، ولی چیزی در آن وجود داشت که من کاملاً دوست نداشتم . او شایسته بی‌صداقتی نیست ، اما اگر این صادقانه باشد ، حالا دیگر بدتر است .

بعد گفت :

« به بینید دهاتیها چه خوب داستان را بیان می‌کنند . همه چیز ساده ، کلمات مختصر ، و یک دنیا احساس . خرد حقیقی همیشه در کوتاه نویسی است - مانند (خدایا بر ما به بخشای) »
اما این داستان خشم انگیز است .

۱۵

علاقه‌ی او بمن‌علاقه‌ی نژادی است. من برای اوعضوی ازطایفه‌ای هستم که راجع به آنها اطلاعات بسیار کمی دارد دیگر هیچ.

۱۶

من داستان «گاو» خودم را برایش خواندم. او خیلی خندید و مرا بخاطر دانستن «فن کلام» تحسین کرد. «اما تو نمیدانی کلمه‌ها را چگونه بکار ببری. تمام دهقانان تو مقاصدشان را بصورت خیلی والائی بیان می‌کنند. در زندگی حقیقی دهقانان با کودنی دستپاچگی حرف می‌زنند، در وهله‌ی اول آدم نمی‌داند دارند می‌کوشند چه بگویند. این کار به عمد انجام می‌گیرد؛ هوس رهبری کردن طرف مقابل همیشه در ماوراء کودنی ظاهری کلمات آنها وجود دارد. يك دهقان حقیقی آنچه را که در همان لحظه در اندیشه‌اش هست، مستقیماً بیان نمی‌کند. اینکار با او تناسب ندارد. او می‌داند مردم به يك آدم کودن با سادگی و بدون تزویر و ریا، نزدیک می‌شوند، و این چیزی است که او می‌خواهد. تو بی‌پرده جلو او قرار می‌گیری و او در يك لحظه تمام نقاط ضعف ترا می‌بیند. او بدگمان است. او می‌ترسد افکار مخفی خودش را حتی به همسرش بگوید. ولی در داستانهایی تو همد چیز بی‌پرده است. هر داستان پر است از مردم نادان و پر مدعا، و آنها با نکته‌سنجی حرف

می‌زنند. اینهم درست نیست. نکته سنجی با زبان روسی تناسب ندارد. «
 در باره اصطلاحات و ضرب‌المثل‌ها چه می‌گوئید؟»
 « این موضوع فرق دارد. آنها نو در آمد نیستند.»
 « شما خودتان اغلب با نکته سنجی حرف می‌زنید.»
 « نه، هرگز! اگر اینطور بود انسان سعی می‌کرد به همه چیز
 لعاب بزند. مردم و طبیعت، مخصوصاً مردم. لسکوف هم اینکار را
 می‌کرد. او گزافه‌گو بود و مورد توجه، مردم مدتی طولانی است که
 از خواندن آثار او دست برداشته‌اند در برابر کسی تسلیم نشو، از
 کسی بیم نداشته باش. آنوقت خیلی خوب خواهی شد...»

۱۷

در دفتر خاطراتی که بمن داده بود بخوانم، از يك گفته عجیب
 تعجب کردم: «خدا آرزوی من است.»
 امروز که دفتر را به او پس دادم پرسیدم مقصودش چه بوده.
 او در حالی که چشمهایش را جمع کرده و به آن صفحه نگاه می‌کرد
 گفت: « این يك اندیشه نا تمام است.» « من می‌خواستم بگویم - خدا
 آرزوی من است که او را بشناسم... نه، نه اینطور...» بعد خندید، کتابچه
 را لوله کرد در جیب گشاد قبایش چپاند. رابطه‌های او با خدا نامشخص
 است. بعضی مواقع این رابطه‌ها مرا مجبور می‌کند فکر کنم
 «دو خرس در يك قفس.»

۱۸

درباره علوم .

« علم مثل شمش طلائی است که يك شیمی دان حقه باز درستش کرده . تو باید آنرا ساده کنی ، برای همه بصورت قابل فهم درآوری . به بیان دیگر ، تمامی پول قلبی آن را دو باره سکه بزنی . وقتی که مردم ارزش حقیقی این پول را شناختند ، بخاطرش از تو تشکر نخواهند کرد .

۱۹

ما درپارك یوسویف گردش می کردیم . او زیر گانه در مورد اصول اخلاقی طبقه‌ی اشرف مسکو سخن گفت . زن روس درشت اندامی ، تقریباً دولاشده و روی يك باغچه گل کار می کرد . پاهای ضخیمش دیده می شد ، و سینه های سنگین عظیم الجثه اش می لرزید . تولستوی با دقت به او چشم دوخت .

« تمام این عظمت و افراط برستونی مانند پیکر این زن تکیه دارد . نه فقط با کوشش موزیکها و زنان ، بلکه بی اغراق باخون مردم . اگر اشرافیت گاه گاهی با چنین مادیانهائی توأم نشده بود ، مدتها از سپری شدنش می گذشت . قدرت نمی تواند مصرف شود ، آنطور که بوسیله مردان جوان دوران من با مصونیت صرف می شد ، بلکه بعد از جولان دادن ها ، بسیاری از آنان با جوانان روستائی ازدواج کردند

و فرزندان خوبی بوجود آوردند. در اینجا نیز قدرت موژیک برای نجات آمده. نیمی از نسل همیشه نیروی خویش را بدلخواه خودش تلف می کند، و نیمه‌ی دیگر خون خودش را با خون غلیظ مردم روستا مخلوط کرده تا آنرا هم اندکی رقیق گرداند. این کار خوبی برای نژاد است.»

۲۰

او خیلی مشتاق سخن گفتن در باره‌ی زنهاست، مانند یک داستان نویس فرانسوی، اما همیشه با خشونت موژیک‌های روس که معمولا گوشه‌های مرا می‌خراشد. امروز هنگام قدم زدن در بیشه‌ی درختان بادام، از چخوف پرسید:

«آیا هنگام جوانی در عیاشی زیاده روی می‌کردی؟»
آنتون پاولوویچ با خجلت لبخند زد، بریش کوتاهش دست کشید، و چیزی زیر لب ادا کرد، و تولستوی، که به دریا چشم دوخته بود، تصدیق کرد.

«من مردی خستگی‌ناپذیر...»

او با تأسف این حرف را زد و کلمه‌ی عامیانه‌ی خوشمزهای را در پایان جمله‌اش بکار برد. و من برای نخستین بار متوجه شدم که او این کلمه را کاملا به سادگی بر زبان آورد، مثل اینکه هیچ کلمه مترادف با ارزشی برای آن نداشت. و تمام کلمات مانند آن، که از لبهای در ریش خفته‌اش بیرون می‌آمد، کاملا ساده و معمولی بنظر می‌رسید،

و در خط عبورشان ، خشونت سر بازی و مستهجن بودنشان را ، از دست می دادند . من اولین ملاقاتم را با او بیاد می آورم و آنچه را که در باره ی وارنکا اولسوا ، و بیست و شش مرد و يك زن به من گفت ، از نقطه نظر ظاهری ، گفتار او جریان نهری از « زشتی و وقاحت » بود . من جا خوردم و آزرده خاطر شدم ، به این اعتقاد که او مرا لایق درك نوع دیگری از زبان نمی داند . حالا می بینم که آزرده گی خاطر من سر از نادانی بود .

۲۱

او روی نیمکتی سنگی ، زیر درختان سرو ، نشسته بود . در هم چروکیده ، کوچک ، خاکسترگون ، اندکی خسته ، و می کوشید با تقلید چهچه ی يك سهره افکار خود را در مسیر دیگری به جریان بیندازد . پرنده در لابلای شاخ و برگ کھائی برنگ سبزه تیره ، آوازی خواند ، و تولستوی چشمهای هوشیار و کوچک خویش را جمع کرده ، و بمیان برگها خیره شده بود ، و مثل کودکی لبهایش را جلو آورده و آرام سوت می زد .

« موجود کوچک ، تا سر حد شوریدگی تلاش می کند ! به او گوش بده ! این چه پرنده ای است ؟ »
 من در باره سهره ها و حسادت آنها صحبت کردم .
 « فقط يك آواز در تمام طول زندگیشان - وحسود ! انسان صدها آواز در قلبش دارد و بخاطر مقاومت نیاوردن در برابر حسادت مورد سرزنش است ! - آیا عادلانه می باشد ؟ »

او متفکرانه این حرف را زد، مثل اینکه دارد از خودش سؤال می‌کند. «لحظاتی وجود دارد که مرد به زن چیزهایی بیشتر از آنچه که زن باید بداند، درباره‌ی خودش به زبان می‌آورد. بعداً مرد فراموش می‌کند که آنها را به زن گفته، اما زن در خاطر دارد. شاید حسادت، از وحشت کوچک شدن، از ترس خوار شدن، و مضحک جلوه نمودن شخص سرچشمه می‌گیرد.

هنگام غروب، در حال قدم زدن، ناگهان گفت:
«انسان از میان زلزله‌ها، امراض مسری، وحشت‌های بیماری، و همه نوع شکنجه‌های روانی می‌گذرد؛ اما رنج آورترین داستان غم‌انگیزی را که تا کنون شناخته، همیشه بوده، و همیشه خواهد بود - داستان غم‌انگیز اتاق بیماری است.»

او این حرف را با لبخند پیروزمندان‌های گفت - بعضی مواقع او لبخند آرام و گسترده‌ی مردی را دارد که بر چیزی فوق‌العاده مشکلی پیروز شده، و یا لبخند مردی که مدت درازی از دردی جانکاه رنج می‌برده و ناگهان آن درد محو و نابود شده. هر فکری روح او را مانند کنه‌ای شیار می‌دهد. او، یا کنه را فوراً بیرون می‌کشد، یا می‌گذارد تا سرحد سیر شدن بمکد، و خود بیفتد، انباشته از خون.

او به من می‌گفت: «تو چیزها را خوب بهم ارتباط می‌دهی - با کلمات و اعتقاد خودت، نه بصورت کتابی.»

اما تولستوی تقریباً بی توجهی را همیشه در مکالمه در می یافت ، وزیر لب ، مثل اینکه با خودش حرف بزند ، می گفت : « او کلمه‌ی روسی خوبی بکار می برد ، و بعد کلمه‌ای مانند (مطلقاً) * را در همان جمله . » بعضی مواقع مرا سرزنش می کرد : « تو کلماتی را با هم ترکیب می کنی که کاملاً از لحاظ روحی باهم تفاوت دارند - اینکار را هیچوقت نکن ! »

احساس او نسبت به ترکیب کلمات - بعضی مواقع - بنظر من می رسید ، تا سر حد مرگی تیز بینانه است .

« من در کتابی به کلمات (گربه) و (روده) در یک جمله برخوردم - تنفر آور است ! . حال را بهم زد . »

او می گفت : « من تحمل زبان شناس‌ها را ندارم . آنها همه ، خشک - چون غبار دانشمندانی هستند ، اما کار بزرگی در زمینه‌ی زبان ، جلو پای آنها قرار دارد . ما کلماتی بکار می بریم که آنها را نمی فهمیم . ما هیچ نمیدانیم بسیاری از افعال ما چگونه بوجود آمده اند . »

او همیشه در باره‌ی داستایوسکی حرف می زد :

« او به شکل مکروهی می نوشت ، شیوه‌ی نگارشش را عمداً به صورت زشتی درمی آورد - عمداً ، من حتم دارم ، از سرعلاقه او دوست ، داشت خودنمایی کند - در کتاب ابله ، انسان می بیند کلمات (چهره) ، (جدی) ، (خودفروشی های خودمانی) همه در هم برهم آمده اند . من فکر می کنم که او از ترکیب لغات مکالمه‌ای روسی ، با کلماتی که ریشه‌ی خارجی دارند ، لذت می برد . اما لکننت های نابخشدنی هم در نوشته هایش پیدا

absultly - *

می‌شود. ابله می‌گوید: «این الاغ آدم مفید و با ارزشی است.» اما هیچکس نمی‌خندد، گرچه این کلمات نمی‌تواند قابل برانگیختن خنده و یا لاف‌تفسیرهایی نباشد. او این حرف را جلوروی سه‌خواهر می‌گوید که دوست دارند مسخره‌اش کنند، مخصوصاً آکلایا. ابله، کتاب خوبی محسوب نشده، اما عیب اصلی آن اینست که شاهزاده میشیکن آدم مصروعی است. اگر او مرد سالمی بود سادگی اصیل و پاکی قلبش ما را بسیار تحت تأثیر قرار می‌داد. اما داستایوسکی جرأت نداشت که از او آدم صحیح المزاجی بوجود بیاورد. علاوه بر آن داستایوسکی از اشخاص سالم خوشش نمی‌آمد. او معتقد بود، چون خودش آدم بیماری می‌باشد تمام دنیا هم بیمار است...»

او برای «سولر» قطعه‌ای از صحنه سقوط پدر روحانی سرکیوس، را خواند - صحنه‌ای خالی از ترحم. سولر لبش را بزیر انداخته بود و از شدت هیجان پیچ و تاب می‌خورد.

تولستوی پرسید: «چشمه؟ آن را دوست نداری؟»

«حقیقتاً بسیار ظالمانه است، درست مانند داستایوسکی. آن دختر متعفن با سینه‌های کلوچه مانندش، و تمام چیزهای دیگر! چرا او با زنی زیبا و سالم نمی‌توانسته دست بگناه بزند؟»
«آنوقت، آن گناه بدون توجیهی نمی‌شد - به این صورت از ترحم او برای دختر می‌توان دفاع کرد - هیچکس دیگر او را بخود نمی‌پذیرفت، موجود بیچاره.»

«من نمی‌فهمم....»

«تو خیلی چیزها را نمی‌فهمی، لیووشکا، تزویر و خیانتی در وجود تو نیست...»

همسر آندره لوییچ به اطاق آمد، و مکالمه قطع شد، و هنگامی که او با سولر به اطاق کناری رفتند، تولستوی به من گفت: «او خودش هم همینطور است - اگر کار اشتباهی می‌کند، از سر دلسوزی برای شخص دیگری است.»

۲۲

موضوعات مورد علاقه او برای مباحثه خدا، دهقان، و زن است، در باره‌ی ادبیات بندرت صحبت می‌کند، گوئی که ادبیات برای او موضوع بیگانه‌ای می‌باشد. حالت او نسبت به زنان، تا آنجا که من می‌توانم بفهمم، کین توزی لجوجانه‌ای است. هیچ چیز را به اندازه تنبیه کردن زنه‌دوست ندارد. مگر اینکه آنها زنانی معمولی مانند «کیتی» و «ناناشاروستاوا» باشند. آیا این کینه‌جوئی مردی است که به اندازه‌ای که لایق بوده، سعادت و خوشی نصیبش نشده، یا دشمنی روح می‌باشد نسبت به «ضربان نبض خواری آور جسم»؟ خواه هر چه باشد، کین توزی است، و کین توزی‌ای بسیار تلخ، آنطور که در «آناکارینا» وجود دارد. روز یکشنبه، موقع صحبت در باره اعترافات روسو با چخوف و یلپاتیوسکی، از «ضربان نبض خواری آور جسم» خیلی خوشگوئی می‌کرد. سولر از حرفهای او یاد داشت برمی‌داشت، اما بعد، هنگام درست کردن قهوه، یاد داشت‌هایش را در شعله چراغ الکلی سوزاند.

قبل از آنهم سولر توضیحات تولستوی را در باره ایسن سوزانده بود، و همچنین یادداشت‌هایش را در باره سمبولیسم در مراسم ازدواج، کم کرده بود، که راجع به آن، تولستوی، تفسیرهای فوق‌العاده مشترکانه‌ای اظهار کرده بود که در بعضی جاها، با تفسیرهای و. و. روسانف مطابقت داشت.

۲۳

چند نفر استاندیست Stundists (از فرقه باپتیست)، اهل «فئودوزیا» امروز صبح اینجا بودند. و تمام روز تولستوی، پر شور، در باره‌ی موزیک‌ها، صحبت کرد.

موقع نهار گفت:

«باید آنها را می‌دیدید - هر دو ستبر و تنومند. یکی از آنها گفت ما بدون دعوت آمده‌ایم، و دیگری گفت اجازه می‌دهید بدون شکایت مرخص شویم!» و تولستوی باخنده‌ای کودکانه، کمی لرزید. بعد از شام، در بالکن:

«ما بزودی از فهمیدن زبان مردم، یکسره عاجز خواهیم شد. ما حالا در باره (تئوری)، (پیشرفت)، (نقش شخصیت در تاریخ)، (تکامل علوم) و دیسانتری dysentery صحبت می‌کنیم، ولی موزیک می‌گوید: جستجو در کویه علف، برای پیدا کردن سوزنی، بی‌فایده است. «و تمام تئوریها، و تاریخ، پیشرفت، بی‌ثمر و مضحک می‌شود، زیرا موزیک آنها را نمی‌فهمد، احتیاج به آنها ندارد. اما موزیک از ما قوی‌تر است و نیروی پایداری بیشتری

دارد، و ممکن است (که می‌داند؟) شريك قبیلهٔ آنسوری *Ansuri* باشیم، قبیله‌ای که دربارهاش به دانشمندی گفته شده: « تمام مردم آنسوری نابود شدند، اما هنوز يك طوطی وجود دارد که چند کلمه‌ای از زبان آنها را می‌داند. »

۲۴

« زن، از لحاظ جسمی، صادق‌تر از مرد است، اما افکارش کاذب می‌باشد، زن وقتی که دروغ می‌گوید، دروغ خودش را باور ندارد، درحالی که روسو هم دروغ می‌گفت، و هم به آنها معتقد بود. »

۲۵

« داستایوسکی یکی از شخصیت‌های دیوانه‌اش را بقلم آورد، که در تمام زندگیش، خودش، و دیگران را به مکافات انداخت، زیرا آنچه‌را که به آن اعتقاد نداشت، نوشته بود. او می‌توانست آن مطلب را از شخصیت خودش، و یا آسانتر، در وجود خویش بنویسد. »

۲۶

« بعضی از گفتار کتاب مقدس بسیار مبهم هستند - برای مثال، کلمات: (زمین از آن خداوند است، و سرشاری آن) چه معنی می‌دهد؟ آنها با کتاب مقدس ارتباط ندارند؛ این کلمات تحت تأثیر ماتریالیسم علمی -

عامیانه ، می باشند . «
سولر گفت : « شما ، درباره مفهوم این عبارات ، جایی تفسیری
آورده اید .
« آنچه را که من ممکن است مفهوم داشته باشد ، اما من
به عمق آن پی نبرده ام . »
ولبخند زیر کانه ای زد .

۲۷

او دوست دارد سؤالاتی مطرح نماید که اندکی گیج کننده
هستند :

« تو در باره خودت چه فکر می کنی ؟ »
« آیا همسرت را دوست داری ؟ »
« آیا پسر من ، لو را با استعداد می دانید ؟ »
« آیا سوفیا آندره یونا را دوست دارید ؟ »
دروغ گفتن به او غیر ممکن است .
يك دفعه پرسید :
« آلکسی ما کسیموویچ ، آیا مرا دوست دارید ؟ »
این بازی و خنده يك بوگاتیر^۱ روسی است - واسیلی بوسلایف،
شیطان جسور ، از اهالی نوگروود Novgorod، دست به چنین بازیهای

۱ - همسر تولستوی
۲ - قهرمان افسانه ای روس ، دارای پیکرونیروئی غول آسا .
مترجم انگلیسی .

ی‌زد. او اول يك مطلب را به کار می‌برد و بعد دومی را، گوئی برای
متیزه‌ای آماده می‌شود. کار جالبی است، اما من نمی‌توانم بگویم که
برایش ارزشی قائل هستم. او، شیطانی می‌باشد، و من هنوز کودک
بیش نیستم. او باید من را بحلال خودم رهايم کند.

۲۸

شاید موژيك برای او، بسادگی، بوی ناخوش‌آیندی است که
هیچوقت نمی‌تواند آنرا فراموش نماید، و احساس می‌کند مجبور به
صحبت کردن در باره‌ی آن است.

من دیشب از زد و خوردم با بیوه ژنرال کورنت Cornet با او
صحبت کردم، او آنقدر خندید تا بگریه در آمد، خندید تا ناراحت
شد. می‌غرید و با صدای گوش‌خراشی مکرر می‌گفت:

«با يك ييل اروي - اش! با يك ييل، ها؟ درست روی - اش!
آیا ييل بزرگ بود؟»

و بعد از لحظه‌ای سکوت، مؤقرانه گفت:

«تو خیلی مهربان بودی - اگر مرد دیگری بجای تو بود، محکم
روی کله‌اش می‌کوبید. خیلی مهربان بودی. آیا فهمیدی که او ترا
می‌خواهد؟»

«یادم نمی‌آید. فکر نمی‌کنم فهمیده باشم.»

«مسلم است که او ترا می‌خواست. کاملاً واضح است. البته که
می‌خواست.»

« مطلب در آن زمان برای من جالب نبود. »
« فکرش را نکن که چه چیزی برایت جالب بوده. تو مرد زن-
باره‌ای نیستی، معلوم است. کس دیگری اگر بود از آن راه ثروتی
به دست می‌آورد، صاحب خانه‌ای می‌شد، و بقیه عمرش را با او به میگساری
می‌گذراند. »

بعد از يك سکوت گفت :

« تو جوان عجیبی هستی! دلخور نشو. تو خیلی عجیبی. و اینجایش
خنده دار است که خوش ذات هستی؛ گرچه کاملاً حق داری که کینه-
جو باشی - بله، تو ممکن بود آدمی کینه جو از کار در آئی. تو قوی
هستی، این خیلی خوب است »

و بعد از سکوتی دیگر، متفکرانه به حرفش اضافه کرد :
« من از افکار تو سر در نمی‌آورم. افکارت خیلی مغشوش، ولی
قلب تو از عقل بی بهره نیست ... بله، تو قلب خردمندی داری. »
تذکر : من وقتی که در غازان بودم، به عنوان نگهبان و باغبان،
برای همسر بیوه ژنرال کورنت کار می‌کردم. او زن فرانسوی چاقی
بود، با پاهای دوک مانند، مثل دختر مدرسه‌ایها. چشمهایش فوق‌العاده
زیبا، بسیار بی‌قرار، همیشه گشوده و حریص در نگاه کردن بودند.
من معتقدم که او قبل از ازدواجش، دختری فروشنده یا آشپز و یا حتی
يك fille de Joie بوده. او از صبح میخواری را شروع می‌کرد، و
بعد به حیاط یا به باغ می‌رفت، در حالیکه در زیر لباس خانگی نارنجی
رنگش چیزی جز يك زیر پوش نداشت؛ و دمپایی‌هایش از تیماج

سرخ رنگ تاتاری بود. طره کیسوان ابوهش را به بالای سرش سنباق می کرد. موها با بی توجهی بسیار سنباق شده و مرتب به روی گونه های سرخ رنگ و شانه هایش فرو می ریخت. ساحره ای جوان. او عادت داشت اطراف باغ راه برود، آوازهای فرانسوی بخواند، کار کردن من را تماشا کند، و گاه گاه جلو پنجره آشپزخانه برود و بگوید:

«پولین چیزی بمن بده!»

این چیز، بی برو برگرد، همیشه يك چیز بود - لیوانی شراب

با یخ.

سه شاهزاده خانم یتیم (دختران ژنرال) طبقه زیرین خانه رادر اختیار داشتند. پدرشان، يك ژنرال سر رشته داری بود و هیچوقت در خانه پیدایش نمی شد، مادر آنها هم مرده بود. بیوه ژنرال کورنت تنفری نسبت به این دختران جوان داشت، و حداکثر کوشش را بکار می برد تا با دست زدن به حیلله های کثیف، زندگی را بر آنها تلخ کند. او روسی را بد حرف می زد، اما تا بحد اعجاب انگیزی می توانست ناسزا بگوید، مثل يك کاریچی معمولی. من از رفتار او با دختران بیچاره، متنفر بودم - آنها بسیار غم انگیز، هراسیده، و بسیار بی دفاع بودند. یکروز، حدودظهر، دو نفر از آنها اطراف باغ گردش می کردند که ناگهان خانم ژنرال، مثل همیشه مست، پیدایش شد، و شروع کرد به فریاد کشیدن سر آنها، و بیرون کردنشان از باغ. آنها، بدون اظهار کلمه ای، راه افتادند که بروند. خانم کورنت وسط دروازه ایستاد، راه را به آنها سد کرد، و بزبان روسی، چنان

ناسزاهایی می گفت که کافی بودند اسبی را به لرزه در آورند. من به او گفتم از فحش دادن دست بکشد و بگذارد دخترها بروند؛ ولی او فریاد کشید:

« من ترا می شناسم! توشبها از پنجره آنها داخل... »
من حالتی را از دست دادم، شانه های او را گرفتم، و از جلو دروازه به کناری راندم. اما او شل آمد، صورتش را بطرف من برگرداند، ناکهان دکمه های لباس خانگی اش را باز کرد، زیر پوشش را بالا آورد، و فریاد کشید:

« من از آن موشهای پوست و استخوانی قشنگترم. »
آنوقت من اختیارم را بصورتی جدی از کف دادم، او را چرخاندم و با بیلم به روی نشیمن گاهش کوبیدم؛ طوری که او از وسط دروازه به میان حیاط دوید، و با تعجب بسیار سه بار گفت: اوه! اوه! اوه!
بعد از این ماجرا، من پاسپورتم را از نگهبان خانه پولین گرفتم. پولین هم زنی می خواره، اما فوق العاده استاد بود. بستم را زیر بغل گذاشتم و براه افتادم، در حالی که بیوه ژنرال توی پنجره ایستاده بود، با دستمال سرخی در دست، به دنبال فریاد می کشید:
« من پلیس را صدا نمی کنم - فکرش را هم نکن - گوش بده! برگرد! قترس که »

۲۹

من از تولستوی پرسیدم:
« آیا با عقیده پرنیکوف موافقید که پزشکها مردم را صد هزار

صد هزار کشته اند، و هنوز هم می کشند؟
 « خیلی دلت می خواهد بدانی؟ »
 « بله، می خواهم. »
 « پس منم نمی گویم. »
 خندید و با انگشتان دستش بازی کرد.
 من مقایسه بین يك انگل اسب دهاتی و يك پزشك را، دریکی
 از داستانهایش بیاد می آورم.
 « آیا کلمات (عصاره) و (بواسیر) و (خون ریزی) بطور ساده
 کلمات دیگری برای (اعصاب) و (رماتیسم) و (مزاج) و غیره نیستند؟
 و اینها بعد از «ژنه»، «برنیک» و «پاستور»! کار شیطننت
 آمیزی است برای شما.

۳۰

چقدر عجیب است که او بازی با ورق را دوست دارد. باجدیت
 مرگباری بازی می کند، و بعضی مواقع خیلی به هیجان می آید! او
 کارت بازی را با حالت عصبی ای نگه می دارد، گوئی که پرنده زنده ای
 را بین انگشتانش نگه داشته، نه قطعه ای مقوا را.

۳۱

« دیکنر يك حرف خیلی عاقلانه زده: « شما زندگی را در

موقعیتی نگه می‌دارید که تا پایان باید برایش سخت بکوشید. « او، بطور کلی، نویسنده‌ای احساساتی و پر گو بود، نه بسیار خردمند. البته او می‌توانست داستانی را پی‌ریزی کند که هیچکس مانند آن نتواند، یقین بسیار بهتر از بالزاک. کسی گفت: « بسیاری از مردم ذهنشان در اشغال هیجان نوشتن کتاب است، اما عده کمی از خودشان احساس شرمساری می‌کنند. » بالزاک اینطور نبود، دیکنزه، و آنها مطالب بسیاری نوشتند که بد بود؛ و با اینهمه بالزاک یک نابغه بود، مقصودم اینست که او آن شخصیتی بود که فقط می‌توان نابغه‌اش نامید »

کسی برایش کتاب چرا من از انقلابی بودن دست کشیدم، اثر تیخو میروف، را آورد.

لونی‌کلا یوویچ آن را برداشت، در هوا تکان داد و گفت:

« در اینجا جنایت سیاسی بسیار خوب حلاجی شده، نشان می‌دهد که این روش استقامت، هیچ تعریف واضحی از هدف خویش را در بر ندارد. این جنایتکار اصلاح‌شده می‌گوید چنین ایده‌ای هرگز نمی‌تواند چیزی جز استبداد هر چه و مرج طلبانه‌انفرادی، کوشش برای جامعه، برای انسانیت، باشد. بیان خوب است، اما کلمات استبداد هر چه و مرج طلبانه، اشتباه چایی است، او بایستی می‌گفت (مستبدانه). نظریه خوب و حقیقی است، تمام تروریست‌ها روی آن اشتباه خواهند کرد. من از تروریست‌ها حقیقی حرف می‌زنم. هر کس که ذاتاً دوست دارد بکشد، اشتباه نخواهد کرد. برای او جای لغزش در اینجا وجود ندارد. او فقط یک جای‌تکار است و بر حسب تصادف بین تروریست‌ها قرار گرفته »

۳۲

بعضی مواقع او از خود راضی و غیر قابل تحمل می شود، مثل عضو فرقه‌ای از نواحی و لگا، از آن جایی که او چون ناقوسی است که صدایش در سراسر دنیا منعکس می شود، مخوف است. دیروز بمن گفت: « من بیشتر موژیک هستم تا تو، و مثل یک موژیک هم بهتر می توانم از تو احساس کنم. »

خدای من! او نباید به این مطلب فخر بفرشد؛ براستی که نباید.

۳۳

من چند صحنه از نمایشنامه در اعماق را برایش خواندم. او با دقت گوش داد و بعد پرسید:

« چه چیزی تو را وادار بنوشتن این نمایشنامه کرده است؟ »

من، تا آنجائی که می توانستم، برایش شرح دادم.

« تو به موضوعات مثل خروسی کوچک حمله می بری - و دیگر اینکه کوشش می کنی رویه تمام درزها و شکافها را بارنگ آمیزی خودت نرم و صاف کنی. هانس آندرسن در یکی از داستانهایش می گوید: (اکلیل سائیده می شود و از بین می رود، ولی چرم باقی می ماند). موژیک های ما می گویند: همه چیز می گذرد، حقیقت فقط برجا می ماند.) بهتر است چیزی را اندوده نکنیم، بعدها برایت بدتر

خواهد شد. و دیگر اینکه زبان تو بسیار شغف انگیز است، پر است از آراستگی؛ اینطور درست نیست. تو باید ساده تر بنویسی، مردم همه ساده می نویسند، نوشته ممکن است ابتدا نامربوط و پرت بنظر برسد، اما آنها مقصودشان را خوب بیان می کنند. يك موژيك نمی پرسد: (برای چه يك سوم بزرگتر از يك چهارم است، در حالی که چهار بزرگتر از سه می باشد؟) همانطور که بانوی جوان تحصیل کرده ای این کار را کرد. احتیاجی به نوشتن حيله آمیز نیست.

او ناراضی بنظر می رسید. آشکار بود آنچه را که برایش خوانده بودم اصلا دوست ندارد. پس از سکوتی، در حالی که به پشت سرش نگاه می کرد، با لحن تندی گفت:

« پیر مرد تو دوست داشتنی نیست، انسان به خوب بودن او اعتقاد پیدا نمی کند. هنر پیشه کاملاً خوب است. آیا تو ثمرات روشنفکری را خوانده ای؟ من در آنجا آشپزی دارم که شبیه هنر پیشه توست. نمایشنامه نوشتن خیلی مشکل است. فاحشه توهم خوب است. احتمالاً آنها حقیقتاً همینطورند. آیا با آن تیپ برخورد کرده ای؟ »
« آه، بله. »

« آدم می تواند او را ببیند. حقیقت همیشه وجود خودش را محسوس می سازد. اما تو از نقطه نظر نویسنده خیلی حرف می زنی. قهرمانان نو آدمهای حقیقی نیستند، خیلی باهم شباهت دارند. تو احتمالاً زنها را نمی شناسی، تمام زنها تو عاجز و درمانده اند - تمامشان، آنها زیاد آدم نمی مانند... »

آندره لورویج به اطاق آمد تا ما را به عصرانه دعوت کند. او بلند

شد و سرعت از اطاق بیرون رفت. مثل اینکه خوشحال بود که گفتگو را به آخر می‌رساند.

۳۴

« وحشتناکترین خوابی که دیده‌ای چیست ؟ »

من بندرت خواب می‌بینم، و موقع یاد آوردن آنها هم دچار اشکال می‌شوم، اما دو خواب در خاطرهام باقی مانده، و احتمالاً تا پایان زندگی هم آنها را فراموش نخواهم کرد.

يك بار آسمانی تفرانگیز، و بنوعی متعفن را، به رنگ سبز مایل به زرد، با ستارگانی گرد و پهن، بی‌اشعه و درخشش، مانند زخمهائی روی بدن مردی که در حال احتضار است، بخواب دیدم. آذرخش سرخگونی، در زمینه‌ی آسمان تفر آور، پیکرش را بین ستاره‌ها می‌کشید.

آذرخش خیلی شبیه ماری بزرگ بود، و هر وقت که به ستاره‌ای بر می‌خورد، ستاره به صورت کره‌ای، آماس می‌کرد، و بی‌صدامی‌ترکید، ولکه‌ای مانند انبوهی ازدود، در جایش باقی می‌گذاشت، و فوراً در آسمان آبکی و متعفن، محو می‌شد. و تمام ستارگان، یکی بعد از دیگری، منفجر شد. آسمان باز هم تیره‌تر و وحشتناک‌تر گردید؛ سپس به نظر رسید که گلوله می‌شود، می‌جوشد، و قطعه‌قطعه، مانند زلزله‌ای آبکی، روی سرمی‌ریزد؛ و در فضای بین آن قطعه‌ها، سطح سیاه و صیقل‌شده‌ای، می‌درخشد.

تولستوی گفت:

« تو باید در حال خواندن مطلبی علمی در باره ستاره شناسی بوده باشی؛ و خواب وحشتناك تو از آن سرچشمه می گیرد و خواب دیگر ت چه بود؟ »

خواب دیگر: صحرائی پوشیده از برف، صاف مثل يك صفحه کاغذ، نه تپه ای، نه درختی، نه بوته ای، فقط شاخه ای ضعیف در بعضی جاها از برف سر به بیرون کشیده بود. در سراسر پهنه برف گرفته این دشت مرده، جاده ای رنگپریده که همچون شیار زرد رنگی، از افق تا افق، کشیده شده بود بزحمت مشاهده می شد، و يك جفت پوتین نمدی خا کستری رنگ، خود به خود، در طول جاده گامهای بزرگ بر می داشت.

او ابروانش را، که زبر و مانند ابروان شیطانین زیر زمین بود، بالا آورد، با دقت بمن خیره شد، بعد از سکوتی گفت:

« وحشتناك است، آیا حقیقاً آنرا بخواب دیدی - آنرا از خودت

نساخته ای؟ چیزی، غیر متد اول، در اطرافش وجود دارد. »

و یکدفعه بنظر رسید حالت اعتدال خودش را از دست داد، و با تند خوئی انگشتش را، بصورتی جدی روی زانوش کوبیده گفت:
« تو مشروب نمی خوری، و بنظر هم نمی رسد که هیچوقت مشروب

خواری را پیشه کرده باشی. و با این وجود آثاری از اعتیاد به الکل

در این رویاها وجود دارد

.

بعضی مواقع بنظر می‌رسد که همین حالا ازجائی آمده که در آن مردم طور دیگری فکر و احساس می‌کنند، مردمی که کاملاً بشکل دیگری با هم برخورد دارند، حتی مثل ما حرکت نمی‌کنند، و بزبان دیگری سخن می‌گویند. او در گوشه‌ای می‌نشیند، خسته، خاکستر-گون، غبار گرفته، مثل اینکه باغبار سرزمینی دیگر؛ و بهر کسی با چشمهای يك بيگانه، یا آدمی گنگ، به جدخیره می‌شود.

دیروز قبل از ناهار، به اتفاق پذیرائی آمد، درست باهمان اوضاع و احوال مثل اینکه پریشان به نظر می‌رسید؛ و بعد برای مدتی خاموش روی مبل نشست، و ناگهان درحالی که تلوتلو می‌خورد، و زانوانش را با کف دستهایش می‌مالید، و صورتش را پرچین و چروک بالا می‌آورد، گفت:

« این آخرش نیست، نه، نه. »

شخصی احمق و ساکت، مثل قطعه چوبی خشک، از او پرسید:

« مقصودتان چیست؟ »

تولستوی بایگیری خمیده، سخت به او خیره شد، و بعد از پنجره به بالکون که دکتر نیکتین یلپایتوفسکی و من در آنجا نشسته بودیم، نگاهی انداخت و از ما پرسید:

« شما دارید راجع به چیزی حرف می‌زنید؟ »

« راجع به پلف. »

او متفکرانه تکرار کرد: « پلف... پلف... » و در فاصله کلمه‌ها مکث می‌کرد، مثل اینکه قبلا این اسم را اصلا نشنیده. بعد خودش را تکان داد، آنطور که پرنده‌ای خود را تکان می‌دهد؛ و با دهان بسته خندید و گفت:

« از امروز صبح چیزی بی مفهوم در اندیشه من جریان پیدا کرده. کسی راجع به سنگ نبشته‌ی روی کوری با من گفتگو کرد: اینجا، زیر این سنگ ایوان یگوریف خفته است. او دباغ بود، تمام روز پوست‌ها را خیس می‌کرد. زحمت می‌کشید، قلب مهربان داشت، و حالا مرده، دکانش را به زنش واگذار کرده. او سالخورده نبود، و باز هم خوب می‌توانست پوست‌هایش را خیس کند، اما خداوند او را فرا خوانده تا در زندگی آسمانی شرکت کند، در شب جمعه، شب هفته رنج مقدس! او ساکت شد، سرش را به نفی تکان داد، لبخند ظریفی زد و اضافه کرد:

« در کودنی و خرفتی انسان چیزی هیجان‌انگیز، چیزی کاملا شیرین وجود دارد. وقتی که کودنی خبیثانه نیست همیشه وجود دارد. ما را برای ناهار خواندند.

Passion week - ۱

« من میخواره‌ها را دوست ندارم ، اما می‌دانم که مردم بعد از یکی دو کیلاس جالب می‌شوند . ذکاوت و زیبایی اندیشه پیدا می‌کنند . لیاقت و فصاحتی می‌یابند که هنگام خماری ندارند . آنوقت است که من آماده‌ام برای شراب دعای خیر و بخشایش کنم . »

سولر گفت که او ولونیکلایوویچ در خیابان « تورسکایا » قدم می‌زدند که تولستوی دوسرباز زره پوشیده را در دور دست دید . سینه پوش برنجی آنها در نور آفتاب برق می‌زد ، مهیزه‌هایشان صدا می‌داد ؛ آنها به صف گام برمی‌داشتند ، مثل اینکه دوقلو رشد کرده‌اند . چهره‌هایشان هم برق می‌زد ، با رضایت خاطری از جوانی و قدرت . تولستوی شروع کرد به ناسزا گفتن به آنها .

« چه حماقت باشکوهی ! آنها چیزی جز جانورانی نیستند که در زیر شلاق تعلیم دیده‌اند »

اما وقتی که سربازها از کنارش گذشته بودند ، او بی‌حرکت ایستاد ، و با نگاه تحسین آمیزی تعقیبشان کرد :

« بهر جهت ، آیا آنها زیبا نیستند ! رومیان قدیم ، آه ، لیووشکا ؟ قدرت ، جمال - آه ، خدای من ! قیافه خوب در مرد چقدر عالی است ! چقدر عالی !

روز خیلی گرمی بود . تولستوی در جاده پایین به من رسید .

سوار بر اسب تا تازی کوچکی ، به طرف لیوادی می راند . با کلاه قارچی شکلی از نمد سفید ، او خاکستری رنگ و خشن به نظر می رسد ، و به اجنه ای می ماند .

دهانه اسب را کشید و بامن به صحبت پرداخت . من در کنار اسب او راه می رفتم و در میان چیزهای دیگر گفتم که همین حالا نامه ای از وی . جی . کورلنکو داشتم . لوتولستوی ریشش را باخشم تکان داد :

« آیا او به خدا اعتقاد دارد ؟ »

« نمی دانم . »

« تو مهمترین چیزها را نمی دانی . او بخدا معتقد است ، اما از اعتراف کردن به آن در مقابل اشخاص ملحد خجالت می کشد . »
لوتولستوی با کج خلقی غرغر می کرد ، و با عصبانیت چشمهایش را جمع می نمود . من دیدم که جلو راهش را گرفته ام ، اما وقتی که نشان دادم می خواهم او را ترک کنم ، جلوام را گرفت :

« چه شده ؟ منکه آهسته اسب می رانم . »

و باز هم غریب :

« آندریف تو هم از ملحدین منی ترسد ، اما او هم به خدا معتقد است ، و هم از خدا می ترسد . »

در مرز املاک گرانددیوک آ . ام . رمانف ، سه نفر از رمانفها کنار هم در جاده ایستاده بودند و حرف می زدند - کریگوری ، مالک زمین های ای - تودور ، و فکر می کنم ، آن دیگری پیوتر نیکلایوویچ ، از اهالی دیوبر - هر سه مردانی خوب و رشید . راه ، بوسیله یک اسب

کالسکه‌ای و يك اسب زین دار ، سد شده بود. لونی‌کالا یوویچ نمی‌توانست عبور کند. او نگاهی سخت و خشن به رومانف‌ها انداخت. اما آنها، پشت‌بما، ایستاده بودند. اسب زین دار پاهایش را بلند کرد ، بکنار کشید و اجازه داد تا تولستوی عبور کند.

بعد از یکی دودقیقه درسکوت اسب راندن ، تولستوی گفت :

« آنها مرا شناختند ، دهاتی‌های بی‌تریت . »

و دقیقه‌ای بعد .

« اسب می‌دانست که باید برای تولستوی راه باز کند . »

۳۸

« اول از همه و بیشتر از همه ، برای خاطر خودت ، مواظب خودت باش ؛ آن وقت کارهای بسیاری هم برای دیگران انجام خواهی داد . »

۳۹

« ما وقتی که می‌گوئیم « می‌دانم » مقصودمان چیست ؟ می‌دانم که من تولستوی هستم ، يك نویسنده ، همسری دارم و بچه‌هایی ، موهای خاکستری رنگ ، چهره‌ای زشت و ریشو - تمام آنها در گذرنامه من هست . اما اینها به روح گذرنامه من راه پیدا نمی‌کنند. آنچه که من در باره روح خودم می‌دانم اینست که او طالب نزدیکی بن خداست . اما خدا چیست ؟ چیزی که بروح قطعاً کوچکی از آنست - همین . »

هر کس که فکر کردن را آموخته ، می بیند که اعتقاد مشکل است ،
اما انسان فقط می تواند از راه ایمان در وجود خدا زندگی کند. تر تولین
گفته : (فکر شیطان است .) «

۴۰

علی رغم موعظه های يك لحن این مرد باور ناکردنی ، در
موضوعات بسیاری ، بی حد و وصف ، مهارت گفتار دارد .
هنگام صحبت با شیخ مسلمانان « کاسپرا » در باغ ملی ، او خودش
را به صورت دهاتی ساده لوح قابل اعتمادی نشان می داد که زمان فکر
کردن به آخرین روزهای زندگی برایش فرا رسیده است . با تمام
کوچکی حقیقی هیکلش ، به نظر می رسد که می کوشد خود را باز
هم کوچکتر نشان بدهد . در کنار تاتار درشت اندام و قوی هیکل ،
او به پیر مرد کوچکی می ماند که همین حالا ، تازه شروع به تفکر
در باره مفهوم زندگی کرده و غرق در مسائلی شده که تفکر برایش
پیش آورده است . ابروهای زیرش را با تعجب بالا می آورد ، و چشمان
زیر کش با کمروئی بازو بسته می شوند ، و درخشندگی غیر قابل مقاومت
و نافذ ، آنها را تیره می سازد . نگاه جستجوگرش روی صورت پهن
شیخ آرام و بی حرکت می ماند و مردمک چشمهایش آن زیرکی را که
برای مردم آنقدر مشوش کننده است ، از دست می دهند . سوالات کودکانه ای
از شیخ درباره معنی زندگی و روح ، و خدا می نماید . به آیه های
قرآن از جملات عهد جدید و گفتار پیغمبران بر جسته و زبر دست ،

چاشنی می زند. حقیقتاً رل بازی می کند، و آن هم بامهارت فوق العاده‌ای که برای هنرمند و دانشمندی بزرگ ممکن است.

چند روز پیش، موقع حرف زدن با تانیت و سولر دربارهٔ موسیقی، وجد و شادی کودکانه‌ای از زیبایی موسیقی به او دست داد و او که از وجد و شادی خودش - یا بهتر است بگوئیم از استعداد خویش برای درک آنها - لذت می برد.

می گفت هیچکس، مانند شوپنهاور، آنقدر خوب و آنقدر عمیق دربارهٔ موسیقی ننوشته است. و هنگامی که در بارهٔ آن سخن می گفت، داستانی خنده دار راجع به تف Tef تعریف کرد و موسیقی را «دعای گنک روح» نامید.

سولر پرسید: «چرا گنک؟»

«زیرا عبارتی در آن نیست. در صدا بیشتر روح وجود دارد تا تفکر. تفکر کیف پولی است با سکه‌های قلع، صدا اثری از چیزی ندارد، از درون خالی است.»

او با لذت آشکاری کلمات مؤثر کودکانه بکار می برد و ناگهان بهترین و ظریف ترین کلمات را به خاطر می آورد. لبخندی در ریشش گسترده می شد، آرام و تقریباً نوازشگرانه می گفت:

«تمام موسیقیدانها آدمهای کودنی هستند، موسیقی دان هر چه بیشتر با استعداد باشد، بیشتر هم تنک اندیشه است. و عجیب اینجاست که تقریباً تمامیشان مذهبی می باشند.»

۴۱

با تلفن، به چخوف.

« امروز برای من روز سرور انگیزی است، آنقدر احساس خوشحالی می‌کنم که می‌خواهم تو هم خوشحال باشی، مخصوصاً تو! تو که خیلی خوب، خیلی خیلی خوب هستی! »

۴۲

وقتی مردم حرف نادرستی می‌زنند، به آنها گوش نمی‌دهد، یا حرف آنها را باور نمی‌کند. در حقیقت، او پرسش نمی‌نماید، استنطاق می‌کند. مثل جمع آورنده چیزهای کمیاب، او فقط آن چیزی را می‌پذیرد که هماهنگی مجموعه (کلکسیون) او را بهم نزنند.

با

۴۳

در مرورنامه‌های پستی.

« آنها سر و صدای زیادی می‌کنند، می‌نویسند و وقتی که مر دم، یکسال بعد خواهند گفت: (تولستوی)؟ او آن کنتی نبود که دست بکار پینه دوزی زد، و بعد فلان چیز و فلان چیز برایش اتفاق افتاد؟ »

بیشتر از يك بار من در چهره و نگاهش لبخند نامحسوس و رضایت-
آمیز مردی دیدم که غفلتاً با چیزی که پنهان کرده بود، بر خورد
می نماید. او چیزی را پنهان کرده و بعد جای آنرا از یاد برده. روزهای
بسیاری را با هیجانی پنهانی می گذراند، و مکرر از خودش می پرسد:
من کجا ممکن است این چیز را که اینقدر لازم دارم گذاشته باشم؟
و می ترسد که مردم به هیجان او، به گم کردن او، پی ببرند، و کاری
ناخوش آیند انجام دهند، چیزی که آن را دوست نخواهد داشت.
و يك دفعه یادش می آید، و آن را پیدا می کند. سرشار از شادی،
دیگر ناراحتی پنهان کردن آن را ندارد. دزدکی به هر کس نگاه
می کند، مثل اینکه می گوید:

« شما دیگر من را نمی توانید آزار بدهید! »

اما او کلمه ای از آنچه که پیدا کرده، و در کجا پیدا کرده،
بر زبان نمی آورد.

انسان هیچوقت از تعجب در باره او نمی تواند دست بردارد، اما
انسان دلش هم نمی خواهد او را زیاد ببیند، و من هرگز نمی توانم در
يك خانه - دیگر يك اطاق را نمی گویم - با او زندگی کنم. بودن با
او مثل بودن در دشتی است که خورشید همه چیز را سوزانده، و جایی
است که خورشید حتی خودش را یکسره دارد می سوزاند، و شب ظلمانی
و بی انتهائی را پیش رو دارد.

نامه

بعد از اینکه نامه‌ای برای تو پست کردم، تلگراف رسید که اعلام می‌کرد « پرواز تولستوی » و همانطور که می‌بینی من دو باره دارم می‌نویسم، در حالی که هنوز ارتباطی روانی با تو احساس می‌کنم. شکی نیست من هر چه را در رابطه با این خبر احساس می‌کنم که میل دارم بگویم مغشوش، و شاید حتی سخت و بی‌ترحم - تو مرا خواهی بخشد - من احساس می‌کنم که کوئی کسی گلویم را گرفته و دارد خفه‌ام می‌کند.

او با من بسیار و مفصل صحبت می‌کرد. من وقتی که در کاسپرا، در کریمه بودم، اغلب بدیدنش می‌رفتم، و او هم مشتاق به دیدن من بود. من کتابهای او را با توجهی شوق انگیز و باعشق می‌خواندم. بنابراین این بنظر من می‌رسد من حق دارم آنچه را که در باره‌اش فکر می‌کنم، بگویم، گرچه این کار جسورانه‌ای است از جانب من، و گرچه آنچه را که می‌گویم مخالف عقیده عموم در باره او باشد. من، مثل هر کس

دیگر می‌دانم که هرگز کسی وجود نداشته که بیشتر از او شایسته لقب نابغه، بیشتر از او مبهم و پیچیده، و بیشتر از او ضد خویش گو، و عالی‌تر از او، از هر نقطه نظری، بله - از هر نقطه نظری عالی‌تر بوده باشد. او عالیست، هم از لحاظ‌های خاص و هم به مفهوم کلی، به طریقی که اصلاً آن را نمی‌توان با کلمات بیان کرد. چیزی در او وجود دارد که در من این میل را برمی‌انگیزاند که برای اشخاص کوناگون، همه مردم، فریاد بزنم: ببینید، چه مرد عجیبی در سیاره ما زندگی می‌کند. زیرا او، اینطور بگوئیم، یکسره سرگیجه آور و قبل از همه و بیشتر از همه انسانی است - انسانی در میان انسان‌ها.

اما من، همیشه با کوشش‌های سرسختانه و مستبدانه‌اش مجبور شده‌ام که زندگی کنت نیکلایوویچ لوتولستوی، را به صورت «زندگی پدر روحانی لو»، در آورم. تو می‌دانی که او مدتی طولانی خودش را به کار «ریاضت» تسلیم کرد. او به یوگنی سولایف و سولر می‌گفت چقدر متأسف است که آنرا به مقدار زیادی ادامه داده است.

او نمی‌خواست، بسادگی، از سر هوسی طبیعی، نیروی اراده‌اش را آزمایش کند، اما بوضوح - تکرار می‌کنم - با قصد سرسختانه‌ای که به سنگینی عقاید (دکترین) خودش بیفزاید، خطابه‌هایش را مقاومت ناپذیر بسازد، در چشم مردم با رضایت آنرا مقدس سازد - و مردم را مجبور کند آنرا بپذیرند - مردم را مجبور کند، می‌فهمی. زیرا او خوب می‌داند که موعظه‌هایش به اندازه کافی قانع‌کننده نیست. وقتی که خاطراتش چاپ شود، تو نمونه‌های خوبی از شک و تردید را خواهی دید، بوسیله خودش در باره خطابه‌هایش و شخصیت خودش،

ارائه شده. او می‌داند که « قربانیها و ریاضت کشندگان » تقریباً بدون استثنا مستبدین و ظالمان هستند. او همه چیز را می‌داند، و با اینهمه می‌گوید: « اگر من به خاطر اعتقاداتم ریاضت می‌کشیدم - آنها تأثیر کاملاً دیگر گونه‌ای داشتند. » این همیشه تنفری از او در من به وجود می‌آورد؛ زیرا خواه ناخواه احساس می‌کنم که در آن کوششی بکار رفته تا مرا مجبور سازد آنرا بانشان دادن خون یک قربانی رنگین‌تر بسازم و به گردگردنم یوغ عقاید رایج ویزم.

او همیشه و در همه جا سرود جاودانگی در جهان دیگرش را خوانده است، اما جاودانگی در این جهان بیشتر مورد علاقه اوست. یک نویسنده ملی، با حقیقی‌ترین مفهوم کلمه، او در روح بزرگش تمام صفات ملی را داراست، تمام فلج‌کردنهای اعضاء بدن که بوسیله صدمات تاریخ مان بر ما وارد شده ... همه چیز در او ملی است، و موعظه‌هایش انعکاس کاملی است از توارثی که ما داشتیم از زیر بار آنها شانه خالی می‌کردیم، بر آنها پیروز می‌شدیم.

نامه‌اش « روشنفکران، حکومت، مردم » را بیاد بیاور که در ۱۹۰۵ نوشته شده - چه چیز دل‌آزار و تنفرانگیزی بود! تمام نامه پر از من چنین به شما گفتم! « از طرف شخصی مخالف عقاید موجود کلیسا است. همان موقع جوابی برایش نوشتم، که روی حرفهائی که خودش بمن زده بود، پایه‌گذاری شده بود، که او « حق صحبت در باره مردم روسیه و به نام آنها را » مدتی طولانی میشد که از دست داده، زیرا من شاهد بی‌میلی او به گوش دادن و فهمیدن مردمی بوده‌ام که برای

صحبت‌های ازدل- قلباً با او می‌آمدند. نامدام خشونت‌آمیز بود، و آن را پست نکردم.

و حالا او دارد آخرین گام بزرگش را، به امید دادن بزرگترین اعتبار ممکن به ایده‌هایش، برمی‌دارد. مانند واسیلی بوسلایف، همیشه مشتاق برداشتن چنین گام‌های بزرگی بوده، اما برای تأکید تقدس خود و جستجویش برای هاله‌ای بگردشش آثار این جستجو، و اندیشه موعظه‌هایش، با تاریخ قدیم روسیه و ریاضت‌های شخصی نابغه، مورد تصدیق قرار می‌گیرد. تقدس با اهانت و خواری گناه و ابتلاء اراده به زندگی باید بدست آید....

خیلی چیزها در لونی‌کلایویچ وجود دارد که در من احساساتی شبیه تنفر، ایجاد می‌کرد، خیلی چیزها که مانند باری سنگین بر روح من فرود می‌آمد. خود خواهی غیر طبیعی و بزرگ او، پدیده‌ای غول‌آسا است، و تقریباً غیر طبیعی، در آن چیزی از «بوگاتیر سوی یاتوگور» موجود می‌باشد، که وزن آن را زمین نمی‌تواند تحمل کند. بله، او بزرگ است! من عمیقاً به آن معتقدم. و علاوه بر آنچه که می‌گوید، خیلی چیزها وجود دارد که در باره آنها سکوت می‌کند - حتی در دفترهای خاطراتش - که در باره آنها احتمالاً هرگز با روح حرفی نخواهد زد. این «چیزها» فقط گاهگاهی موجودیت خودش را محسوس می‌سازد، بطور آزمایشی، در مکالماتش، و اشاراتی که در باره آنها در دو دفتر خاطراتش وجود دارد به من وال. آ. سولرژیتسکی داد تا بخوانیم. آن بنظر من مانند «انکار تمام چیزهای گفته شده» است -

عمیقترین و آشکارترین نیهلیسمی که در سرزمین ناامیدی بی حد و اندازه، و تنهایی ای که هیچ چیز نتوانسته آنرا نابود سازد، و احتمالاً هیچکس قبلاً با چنان وضوح و حشمتناکی آنرا احساس نکرده، روئیده و تکامل یافته. او در مواقع بسیاری بصورت مردی نرمش ناپذیر مرا سخت متعجب ساخته، مردی که در عمق قلبش، نسبت به انسانهایی تفاوت است. او آنقدر بالاتر و قوی تر از آنها می باشد که آنها را بصورت پشه هائی در نظر می گیرد و برایش اشتغال فکری آنها مضحک و ترحم انگیز می نماید. او از آنها بدرون صحرائی دورپناه برده، و در آنجا با حداکثر تمرکز قدرتهای روحیش، «مهمترین چیزها» - مرگ - را در تنهایی، مورد توجه قرار می دهد.

او در تمام زندگی، از مرگ، تنفر، و وحشت داشت، در تمام زندگی، در روح قحطی آرزوهایش، افکارش اسیر بود. آیا او، لوتولستوی، باید بمیرد؟ چشم تمام دنیا، جهان، به اوست. دزدانگی، تارهای لرزانی از چین، هندوستان، و آمریکا، بسوی او کشیده شده، روح او برای تمام انسانها و تمام دورانهاست. چرا طبیعت نباید استثنائی در قوانین خودش قائل شود و آن استثناء را به او ببخشد - فقط او در بین تمام انسانها - جاودانی جسمی؟ البته او بیشتر از آن عاقل و باهوش است که به معجزه معتقد باشد، و با اینهمه، از طرف دیگر، او یاغی است، جستجو کننده می باشد، مثل سرباز وظیفه جوانی است، که در روبرو شدن با ساختمان سربازخانه های ناشناس، از ترس و نومیدی بوحشت می افتد. بیاد می آورم، یکبار در گاسپرا، بعد از بهبودی، کتاب نیکی و

بدی در گفتارهای نیچه و کنت لوتولستوی اثر لوشتوف را خواند و در جواب چخوف که اظهار داشت: «از کتاب خوشش نیامده» گفت:

«ولی من آنرا سرگرم کننده یافتم، مؤثر نوشته شده، اما بد نیست، جالب است. می‌دانید که من مردم بد گمان را، اگر بی‌ریا باشند، دوست دارم. او جایی می‌گوید: (حقیقت لازم نیست) و کاملاً حق دارد. حقیقت برای او چیست؟ او بهر جهت خواهد مرد.»

و چون بوضوح ملتفت شد که حرفش فهمیده نشده، با خوشحالی خندید، و اضافه کرد:

«انسانی که یکباره فکر کردن را آموخت، تمام افکارش با اندیشه مرگ خودش می‌گذرد. تمام فیلسوفها همینطورند. و فایده حقیقت چیست، در حالی که مرگ بطور یقین فرا خواهد رسید؟»

حتی پاچلوتر گذاشت و توضیح داد که حقیقت برای تمام مردم یکی است - عشق بخدا، اما درباره این موضوع باختگی و بی تفاوتی حرف می‌زد. بعد از شام، در بالکن کتاب را برداشت و آنجائی را پیدا کرد که نویسنده می‌گفت: «لوتولستوی، داستایوفسکی و نیچه نمی‌توانستند بدون پیدا کردن جوابی برای سؤالهایشان زندگی کنند، و هر جوابی برای آنها بهتر از هیچ بود،» او خنده کنان گفت:

چه وحشی جسوری، اوصاف و پوست کنده می‌گویند من خودم را گول می‌زنم، که معنیش آنست دیگران را هم گول می‌زنم. این نتیجه آشکار است»

سولر پرسید: «اما چرا وحشی،؟»

او متفکرانه گفت: «خوب، فوراً بمغزم رسید که او يك زيگولوی شيك است، و وحشی ای را که اهل مسکو بود بیاد آوردم که در عروسی عمومی دهقانش در دهکده، رفتار عجیبی داشت، رقص شمشیر بلد بود، و بنا بر این از همه متنفر بود.»

من این مکالمه را تقریباً کلمه به کلمه آورده‌ام. با وضوح بسیار بیاد می‌آید، حتی آنرا یاد داشت کرده‌ام، همانطور که هر چیزی باعث تعجب می‌شد، یادداشت می‌کردم. سولر و من یادداشتهای بسیاری برداشتیم، اما سولر در راه آرزاماس، که در آنجا مرا دید، یادداشت - هایش را گم کرد - او خیلی بی‌توجه بود، و گرچه لونی کلاویویچ را تقریباً با عشقی زنانه دوست داشت، رفتارش نسبت به تولستوی کمی عجیب و تقریباً متواضعانه بود. من هم یادداشت‌هایم را جایی گذاشته‌ام و نمی‌توانم آنها را پیدا کنم؛ آنها باید در روسیه باشند. من از خیلی نزدیک، تولستوی را مورد مطالعه قرار داده‌ام، زیرا من همیشه در جستجوی مردی با ایمان زنده و حقیقی بوده‌ام، و تا آخرین روزهای زندگی هم در جستجویش خواهم بود. و همچنین بواسطه اینکه چخوف، وقتی که از عقب افتادگی تمدن ما حرف می‌زد، يك بار گفت:

«بین، هر حرفی که گوته زده نوشته شده، اما صدای تولستوی بدون ضبط و یادداشت کردن محو می‌شود. رفیق عزیز، این بطور وحشتناکی روسی است! بعدها مردم بیدار خواهند شد، و شروع بنوشتن خاطره‌هایی خواهند کرد پراز اشتباه و دیگر گونی.»

اما، دربارهٔ موضوع شستوف، جلوتر برویم.

او میگوید: «انسان نمی تواند زندگی کند و در عین حال همیشه به تخیلات و حشمتناك چشم بدوزد، - او چطور می تواند بداند چه چیزی را انسان قادر است، و چه چیزی را نیست؟ اگر او می دانست، اگر او تخیلات را می دید، چیزهای بی اهمیت نمی نوشت، بلکه خودش را با چیزی جدی سرگرم می کرد، مانند کاری که بودا در تمام طول زندگی انجام داد....»

کسی اظهار داشت که شستوف یهودی می باشد.
تولستوی با ناباوری گفت: «خیلی مشکل است! او يك ذره هم شبیه يك یهودی نیست. یهودی ملحدی وجود ندارد - یکی را اسم بپسید.
یهودی بی ایمانی در دنیا نیست.»

بعضی مواقع بنظر می رسد که این جادوگر پیر دارد با مرکب بازی می کند، با آن عشقبازی می نماید، و می کوشد، بهر حال، نمونه بهتری از آن را داشته باشد: من از تو نمی ترسم، ترا دوست دارم، به انتظارت نشسته ام. و در تمام مدت چشمهای کوچک وزیر کش اطراف را جستجو می کند - توشبیه چه چیزی هستی؟ و در ماوراء توجه چیزی وجود دارد؟ آیا قصد داری مرا یکسره نابود کنی، یا چیزی از من باقی خواهد ماند؟

کلماتش که: «خوشحالم، خیلی خوشحال، خیلی خیلی خوشحال!»
تأثر عجیبی به جامی گذارد. و بلافاصله بعد از آن «آه، ریاضت کشیدن!»
ریاضت کشیدن هم در او صادقانه است. من لحظه ای هم به آن شك نمی کنم.
هنگامی که هنوز نقاقت داشت، صادقانه خوشحال می شد اگر خودش را در زندان و در تبعید می یافت. در يك کلمه، اینکه تاج قهرمانی

شدن را بدست آورد.* به این سبب است که احساس می کند قربانی شدن بطریقی مرگ را توجیه می کند، آنرا برای پذیرفتن آسانتر می سازد. آیا از نقطه نظر شکل و ظاهر؟ و من اطمینان دارم که او هرگز شادمان نبوده - نه در « کتابهای علوم » نه « برپشت اسب » و نه « در آغوش زنی » تا سر حد کمال از « بهشت زمینی » لذت نبرده است. او اندیشه ای عاقلانه تر از آن دارد، و زندگی و مردم را هم، خوب می شناسد. چند جمله دیگر از او:

عبدالرحمان خلیفه چهارده روز شادمانی در زندگیش داشت، و من فکر نمی کنم هرگز اینقدر داشته ام. و همه اش بخاطر اینکه من برای خودم، برای روح خودم زندگی نکرده ام. - من نمی دانم چطور زندگی کنم. - بلکه همیشه برای تأثیر گذاشتن به دیگران، بخاطر دیگران زندگی کرده ام.

موقع جدا شدن، چخوف گفت: « من باور نمی کنم که او هیچوقت خوشحال نبوده. » باور نمی کنم. اما درست نیست که او « برای تأثیر گذاشتن به دیگران » زندگی کرده. او همیشه به دیگران، مانند سائیلین، از ما زاد خودش داده. او مشتاق بود آنها را ادا کند کارهایی « انجام بدهند » - مطالعه کنند، قدم بزنند، با خوردن گیاهان زندگی نمایند، به روستائیان عشق بورزند، و به مصونیت از خطای عقلی و ایده های مذهبی لوتولستوی معتقد باشند. شما باید به مردم چیزی بدهید که یا آنها را راضی کند و یا سرگرمشان نماید، به منظور این که از دست آنها خلاص شوید. چرا آنها نمی توانستند مردی را که به تنهایی خو گرفته،

* - اشاره به تاج خار مسیح

در حالت عادی شکنجه آور، و گاه راحت است تنها بگذارند تا به بائلاق
بی آنها چشم بدوزد - مساله « موضوع بزرگ ». تمام واعظین روسی، به استثنای « آوا کوم»، و احتمالاً « تیخون
رادولسکی»، مردمان خشکی بوده، و ایمانی مثبت وزنده نداشته‌اند.
در نمایشنامه «در اعماق» من کوشیده‌ام چنین مردی را بیافرینم - لوکا.
« هر نوع جواب» و نه مردم مورد توجه او بود. او نمی‌توانست مقابل مردم
قد علم کند، او آنها را تسلی می‌داد، اما فقط طوری که سر راه او قرار
نگیرند. و تمام فلسفه، و تمام گفتار چنین مردمی، به اندازه‌ای می‌رسد
که صدقاتی بوسیله آنها، با تنفری پنهانی، داده می‌شود. و در ماوراء
موعظه‌های آنها کلماتی را می‌توان شنید که گله آمیز و گدامنشانه
است:

« مرا تنها بگذارید! خدا و همسایه خود را دوست داشته
باشید، اما مرا تنها بگذارید! خدا را لعنت کنید، آنها را که
خیلی دور شده‌اند دوست بدارید، اما مرا رها کنید! مرا تنها بگذارید،
زیرا من جز يك آدم چیز دیگری نیستم، و... محکوم به مرگ. »
افسوس که زندگی اینطور است، و دراز زمانی هم همینطور
خواهد بود! زندگی نمی‌تواند، و هرگز نخواهد توانست طرز دیگری
باشد، زیرا انسانها بستوه آمده‌اند، شکنجه دیده‌اند، و بطور وحشتناکی
متروک افتاده‌اند، و تمامشان پای بند تنهایی هستند که شیره روح آنها
را می‌کشد. من اصلاً تعجب نمی‌کردم اگر تولستوی با کلیسا آشتی
می‌کرد. منطقی برای خودش در کار داشت. - تمام مردم به يك
اندازه بی‌اهمیت و بی‌معنی هستند، حتی اسقف‌ها. در حقیقت، این

اصلاح ذات‌البین نمی‌شد، زیرا برای او شخصاً این قدمی منطقی به حساب می‌آمد. «من کسانی را که از من تنفر دارند می‌بخشم.» کاری از مسیحیت، و در ماوراء‌آن لبخند تمسخر آمیز مجهول و زیرکانه؛ آن را باید به مفهوم انتقام مردی عاقل از احمقها بحساب آورد.

اما من نه بطریقی که مایل بودم، و نه در باره موضوعاتی که می‌خواستم، دارم می‌نویسم. سگی دارد در روح من زوزه می‌کشد و بدبختی در برابر چشمهایم چهره می‌گشاید. روزنامه‌ها تازه رسیده‌اند و من می‌توانم ببینم که آن چگونه بوده. در قسمت دنیای تو افسانه‌ای دارد خلق می‌شود، «روز و روزگاری مردمی تنبل و بی‌کاره در دنیا بودند، و آنها مرد مقدسی را به وجود آوردند.» و در زمانی که مردم سرشان را با سر خوردگی بزیر افکنده‌اند، و روح اکثریت پوچ و بی‌بار است، و برگزیدگان سرشار از مالیخولیا هستند، فقط فکر کن اینکار چه صدمه‌ای به کشور ما خواهد زد.

تمام این روحهای گرسنه و یغما زده، افسانه‌ای را دارند فریاد می‌زنند. مردم بسیار در آرزوی تسکین آلام آرام‌ساختن شکنجه‌هایشان هستند. و این درست آن افسانه‌ای است که او دلش می‌خواست، و چقدر ناخواستنی است - زندگی مردی پاک و مبرا، یک مقدس - در حالی که تقدس و بزرگی او در آنست که او یک انسان است، انسانی که دیوانه می‌سازد، زیبایی شکنجه را دارد، و مردی است در میان مردمان. بنظر می‌رسد که من در اینجا دارم برخلاف خودم حرف می‌زنم، اما مهم نیست. او مردی است در جستجوی خدا، نه برای خودش، بلکه برای دیگران، تا شاید مردی بتواند، در بیابانی که خودش انتخاب کرده، در آرامش

بماند . او عهد جدید را بما داده ، و برای اینکه ما ستیزه درونی مسیح را فراموش کنیم ، تصویر او را ساده ساخته ، عوامل تهاجم را در او هموار کرده ، و برای آنها «اطاعت از آنکه مرا فرستاده» جانشین ساخته . جای انکار نیست که عهد جدید تولستوی بیشتر قابل قبول است ، و برای «رنجهای» مردم روسیه مناسبتر می باشد . چیزی باید به این مردم داده شود ، زیرا آنها شکوه می کنند ، و ناله هایشان زمین را می لرزاند و مردم را از آن «چیز بزرگ» منحرف می سازد . جنگ و صلح و چیزهایی از این قبیل ، کاری برای تسکین اندوه و نومیدی سرزمین ماتم زده روسیه نمی کند .

در باره جنگ و صلح خودش می گفت : «با کنار گذاشتن فروتنی های دروغین ، این کتاب ایلیاد دیگری است.» ام . آی . چایکوفسکی از زبان خود تولستوی ستایشی شبیه همین را در باره کتاب کودکی و جوانی او شنیده است .

چند روز نامه نویس از ناپل هم اکنون در اینجا بودند - یکی حتی از روم با عجله آمده بود . آنها از من می پرسند که در باره «پرواز» تولستوی چه فکر می کنم - آنها آنرا اینطور می نامند - «پرواز» من از حرف زدن با آنها خودداری کردم . البته ، تو می فهمی ، که روح من گرفتار شکنجه و حشتناکی است - من نمیخواهم که تولستوی بصورت یکی از مقدسین درآید . بگذار او گناهکاری باقی بماند ، با قلب دنیای گناه آلود نزدیکتر باشد ، و برای همیشه با قلب هر کدام از ما نزدیکی داشته باشد . چیزی بزرگتر و عزیزتر از او و پوشکن برای ما وجود ندارد

لوتولستوی مرده است .

تلگرافی رسیده ، با کلمات معمولی در آن نوشته شده - او مرده است . این ضربه‌ای بود بر قلبم ، من از درد و اندوه گریستم ، و اکنون در حالتی نیمه جنون ، او را آنطور که می‌شناختم ، آنطور که دیده‌بودم ، تصویر میکنم . من میل دلتنگی آوری را برای حرف زدن درباره او احساس مینمایم . من او را در تابوتش ترسیم میکنم ، که مانند سنک صافی در بستر رودخانه‌ای ، آنجا دراز کشیده ، وشکی نیست آن لبخند فریب‌آمیز - یکسره مستقل - که در ریش خاکستری رنگش پنهان شده ، همراهش میباشد ، و دستهایش ، بالاخره ، بیحرکت تا شده - آنها وظیفه بزرگشان را تمام کرده اند .

من چشمهای زیرک او را بیاد می آورم - آنها از همه چیز عبور می کردند و می دیدند - و انگشتانش ، که همیشه بنظر می رسید چیزی را در هوا می سازند ، حرف زدنتش ، شوخی هایش ، کلمات روستائی مورد علاقه اش ، و آن صدای او که بطرز عجیبی بی پایان بود . می بینم که چه مقدار از زندگی را در آغوش گرفته . تا چه حد بصورت ماوراء انسانی عاقل بود - چقدر مشوش از چیزهای موهوم .

من او را یکبار به حالتی دیدم که احتمالاً هیچکس او را ندیده . من در ساحل دریا ، به طرف « کاسپرا » می رفتم و درست بعد از املاک « یوسوف » ، از میان صخره ها ، ناگهان چشمم به پیکر کوچک ولاغر او بر خورد . لباس خاکستری پرچروکی پوشیده بود ، و کلاه فرورفته‌ای را بر سر داشت . موهای خاکستری ریشش از میان انگشتانش پراکنده می شد .

بدریا خیره شده بود، در حالی که موجهای کوچک خاکستری در زیر بایش،
بمهر بانی و از روی فرمانبرداری می غلتیدند، گوئی که داستان خودشان را
برای جادوگر پیر حکایت می کردند. روزی بود بانوری خیره کننده،
سایه های ابرها روی صخره ها می خزید، آنطور که پیر مرد و صخره ها
متناوباً در روشنی و سایه قرار می گرفتند. تخته سنگهای بزرگ، با
شکافهای عمیق، از علفهای نوک تیز دریا پوشیده شده بودند. روز قبل
طوفان سختی شده بود. و او بنظر من به صخره ای قدیمی می مانست
که یکدفعه جان در او دمیده شده بود، و آغاز و مقصود همه چیز را
می دانست، و از خود می پرسید که پایان سنگها و علفهای روی
زمین، آبهای اقیانوسها، انسان و تمام جهان، از صخره ها تا خورشید،
چه خواهد بود. دریا مانند قسمتی از روح او بنظر می رسید، و تمام
چیزهای اطراف از وجود او ناشی شده، و جزئی از وجود او بود.
غرق در سکون تفکر انگیز، مرد پیر پیامبرانه پیشنهاد کرد، افسون
شده، عمیق، در تیرگی زیرین او، در جستجوی چیزی در ارتفاعات
کبود بوج فراز زمین، محو می شد، مثل اینکه او بود. تمر گزارده اش.
که امواج را می خواند و رها می کرد، حرکات ابرها و سایه ها را که
بنظر می رسید صخره ها را جابجا می کنند و آنها را بیدار می سازند،
رهبری می کرد. و ناگهان، من در لحظه ای جنون آمیز، احساس
کردم که می خواهد برخیزد، دستش را تکان دهد و دریا بی حرکت
خواهد شد، بی حالت، صخره ها خواهند جنبید و فریاد خواهند کشید، و
همه چیز در اطراف جان خواهند گرفت، هر چیز صدای خودش را
پیدا خواهد کرد، و باز بان گروهی از خودشان، از او، برضد او، سخن

خواهند گفت. آنچه را که در آن لحظه احساس کردم ممکن نیست
بتوان با کلمات بیان کرد - در روح من شور بود و وحشت، و بعد
ناگهان همه چیز با افکار شادی انگیز در هم یکی شد:

« تا زمانی که این مرد بروی زمین هست، من در جهان یتیم

نخواهم بود.»

بعد با دقت که سنگ ریزه‌های زیر پا را صدا در نیورم، بعقب
برگشتم، مایل نبودم اندیشه او را مغشوش سازم. و اکنون - برآستی
احساس می‌کنم که یتیم شده‌ام، هنگام نوشتن اشکهایم فرو می‌ریزد -
هرگز بیش از این اینقدر با دلتنگی، با ناامیدی، و اینقدر به تلخی،
گریه نکرده‌ام. من حتی نمی‌دانم که او را دوست دارم، اما چه فرق
می‌کند که احساس من نسبت به او عشق بود یا تنفر؟ او همیشه هیجان‌هایی
در روح من برمی‌انگیخت، هیجان‌های بزرگ، و آشفتگی‌های عجیب
و غریب. حتی احساس‌های ناخوش آیند یا کین‌توزانه‌ای که او بوجود
می‌آورد، بشکلی در می‌آمدند که باعث ناراحتی نبودند، بلکه بنظر
می‌رسید که در درون روح شخص منفجر می‌شوند، آنرا وسعت می‌بخشند،
حساس‌تر می‌سازند، و ظرفیت بیشتری به آن می‌دهند. وقتی که با گام
آمرانه، مثل اینکه بر ناهمواری‌های زمین با وسط کف پا راه می‌رود،
ناگهان از پشت دری ظاهر می‌شد، یا از گوشه‌ای سر درمی‌آورد بسیار
با هیبت بود. با قدمهای کوتاه، سبک و تند، مثل مردی که عادت
دارد همیشه بر سطح کره خاکی در جنبش باشد، به انسان نزدیک
می‌شد؛ انگشت شستش را بزیر کمر بندش فرو برده، لحظه کوتاهی
توقف می‌کند، و نگاه گذرا و جستجوگری به اطراف خودش می‌اندازد،

که هر چیز تازه را در خود می‌گیرد و فوراً مفهوم آنرا جذب می‌نماید.
« حالت چطور است ! »

من همیشه این کلمات را بشکل زیر تعبیر می‌کردم: « حالت چطور است »، من میدانم که لذت زیادی برای من، یا احساسی برای تو در آن وجود ندارد، ولی با اینهمه: « حالت چطور است ! »

او داخل شد - مردی کوچک اندام . و بلافاصله هر کسی از او کوچکتر بنظر می‌رسید . ریش‌دهانی وار او، دستهای خشن ولی فوق‌العاده او، لباس ساده او، تمام‌نمای راحت و دمکراتیک‌سیمایش، مردم بسیاری را فریب می‌داد ، و بسیاری موارد مردی با روحیه ساده روسی، که عادت به سلام کردن به مردی بر حسب لباسهايش دارد - يك عادت پست قدیمی، خودش را در نهر جاری و خوش بوی بی‌اختیاری می‌افکند، که بیشتر ممکن است « آشنائی » را مشخص سازد . « آه، تو ای مرد عزیز ! پس این توهستی ! بالاخره من می‌توانم هر چه دلم می‌خواهد به بزرگترین فرزند سر زمین بومی خود نگاه کنم ! سلام ، سلام ، کرتش من را بپذیر ! »

آن روش مسکو - روسی است ، ساده و دوستانه ، اما هنوز روش روسی دیگری هم وجود دارد - روش « افکار - آزاد » :

« لونی‌کلایویچ ! مخالف با نظریات مذهبی و فلسفی تو ، اما با احترامی عمیق نسبت به هنرمندی بزرگی که در وجود تو است »
و ناگهان از زیر ریش‌دهانی وار ، قبای چروکیده دمکراتیک ، شخصیت قدیمی روس خارج می‌شود، از اشراف بزرگ - و از ساده‌دل‌هایشان، تحصیل کرده‌هایشان و بقیه ، از سرمای سوزان کبود شده - دلپذیر است

دیدن این شخص پاك سرشت، درك حرکات نجیبانه اش، گوش دادن به سخنان پر غرورش و شنیدن کلمات ظریف و ویرا نگرش دلپذیر بود. رفتار مهربانی باسرفها داشت. و وقتی که آنها در پیشگاه تولستوی حاضر شدند، او با وقار و خونسردی در برابر ایشان ظاهر شد و وچنان آنها را تحت تأثیر قرار داد که در برابرش زانو زدند. من یکبار با یکی از این روسهای « ساده » از « یاسنا یاپولیانا » به مسکو مسافرت کردم. مدت زیادی طول کشید تا او توازنش را بدست آورد، و او مکرر با آشفتگی، ولبخند رقت انگیزی می گفت : « آه، چه شکست خوردنی! آیا او وحشی نبود، خدای من! » و بعد خصمانه توضیح داد:

« چرا، من فکر می کردم که برآستی يك آنارشیست است! هر کسی او را يك آنارشیست می داند، و من معتقدم آنها... » او مردثر و تمندی بود، کشاورزی بزرگ، شکمی بزرگ و صورت پهنی برنگ گوشت خام داشت - او چرا می خواست لو تولستوی يك آنارشیست باشد؟ این بصورت یکی از « رازهای عمیق » روح روسی باقی می ماند.

وقتی که تولستوی می خواست مردم را خوشحال کند، اینکار را راحت تر از زنی زیبا و زیرك انجام می داد. او در وسط دایره ای از اشخاص گوناگون نشسته است - گرانددوك نیکلای میخائیلوویچ، ایلینافاش ساختمان، سوسیال - دمکراتی از مردم یالتا، پاتسوک استاتیدیس، يك

موسیقی دان ، مباشر کنسرت کلین میچل ، بولدا لف شاعر - همه با چشمهای محبت باربه اونگاه می کنند . اوفلسفه لائو-تسه* را برای آنها شرح می دهد ، و بنظر من مانند ارکستر بزرگ يك نفره ای است ، با داشتن قدرت نواختن چندین ساز در آن واحد - يك ترومپت ، يك طبل ، يك آکاردئون ، و يك فلوت . منمهم ، به او خیره شده بودم . و حالا آرزو دارم تا یکبار دیگر به او خیره شوم - و من او را دیگر نخواهم دید .

خبر نگارها اینجا بودند ، آنها می گویند تلگرافی در روم دریافت کرده اند که شایعه مرگ تولستوی را نفی می کند ، آنها جنجال بسیاری پیدا کردند ، با چرب زبانی دلسوزی خود را برای روسیه ابراز نمودند . روزنامه های روسیه جایی برای تردید باقی نگذاشته اند .

دروغ گفتن به او ناممکن است - حتی از سر دلسوزی . بدون برانگیختن ترحم بطور خطرناکی بیمار خواهد شد . دلسوزی بمردمی همانند او بیهوده است . آنها را باید مواظبت و نوازش کرد . غبار کلمات کهنه بدون عاطفه را نباید بر سر و روی آنها پاشید .

او می پرسید : « تو مرا دوست نداری ، اینطور نیست ؟ » و جوابش باید باشد : « نه ، دوست ندارم . »

« تو مرا امروز دوست نداری ؟ » ، « نه امروز ترا دوست ندارم . »

* - از فیلسوفان بزرگ مذهبی هند ، صاحب کتاب « راه »

او در سؤالهایش بی‌ترحم بود، و جوابهایش محتاطانه، آنطور که شایسته دانشمندی است.

او در باره گذشته، و بهتر از همه درباره تورگنیف **Turgeniev** عجیب صحبت می‌کرد. اسم فت **Fet** را همیشه با خنده‌ای از سرخوش طبعی بر زبان می‌آورد؛ همیشه چیزی خنده دار راجع به او یادش می‌آمد. درباره نکر اسوف با سردی و شك صحبت می‌کرد، اما درباره نویسندگان بطور کلی آن‌طور کلی آن‌طور حرف می‌زد که گوئی فرزندان او هستند، و او آن پدری که تمام نقائص آنها را می‌دانست و جسورانه تصمیم داشت بدی را بیشتر از خوبی در آن‌ها نشان بدهد. و هر زمان که بطرز موهنی در باره کسی گفتگو می‌کرد، من احساس می‌کردم که گوئی دارد صدقاتی به شنوندگان خودش می‌بخشد. گوش دادن به انتقادات او مشوش‌کننده بود و انسان بای میلی در مقابل لبخندزیرکانه او چشمهایش را پائین می‌آورد. و چیزی در خاطره شخص باقی نمی‌ماند.

يك بار او با حرارت بحث می‌کرد که جی. آی. یوسپنسکی به لهجه تولائی می‌نوشت و استعدادی نداشت. و با این وجود به آب چخوف در حضور من گفت:

«نویسنده‌ای هست که به دردتومی خورد! او با قدرت صداقتش انسان را بیاد داستایوفسکی می‌اندازد، اما داستایوفسکی مشتاق خودنمائی و دسیسه بازی بود. یوسپنسکی خیلی ساده‌تر و صادق‌تر است. اگر او بخدا اعتقاد داشت مطمئناً بنوعی مخالف کلیسا می‌شد.»

« اما شما گفتید که او نویسنده‌ای تولائی است و استعدادی

ندارد. »

چشمهای او زیر ابروان زبرش محو شد و گفت :

« او بد می‌نوشت . آیا اسم آن را زبان می‌گذارید ؟ علامات نقطه گذاری بیشتر از کلمات است . استعداد عشق است . هر کس که عشق می‌ورزد استعداد هم دارد . به عشاق نگاه کنید - آنها همه با استعدادند . »

او دربارهٔ داستایوسکی بایک بی‌میلی آشکار، خشک و طفره‌آمیز، گفتگو می‌کرد ، مثل اینکه می‌کوشد به چیزی پیروز شود .

« او بایستی اعتقادات کنفیسیوس یا بودا را مطالعه می‌کرد ، آنها به او آرامش می‌بخشیدند . این مسأله بزرگی است که هر کس باید آنرا بداند . او نفس پرست خشونت‌آمیزی بود - وقتی که خشمگین می‌شد ، نقطه‌های برجسته‌ای در جاهای بی‌موی سرش پیدا می‌شد ، و گوشش پیچ می‌خورد . او خیلی احساس می‌کرد ، او نمی‌دانست چطور فکر کند . او فکر کردن را از فوریریست‌ها * ، از « بوتاشویچ » و از این نوع چیزها ، آموخته بود . و بعد در تمام زندگی از همه آنها متنفر بود . چیزی همانند سرشت یهودان در وجود او لانه‌داشت . او غیر قابل اعتماد، یهوده ، فتنه‌جو و بیچاره بود . خنده‌دار است که اینقدر زیاد مردم آثار او را می‌خوانند - من نمی‌توانم بفهمم چرا . بالاخره موضوع مشکل و بیهوده است - تمام آن ابله‌ها ، هو بله‌دهی‌ها ، راشکول نیکف‌ها

Fourierists -*

و بقیه ، اصلاً اینطور نمی شدند ، همه چیز ساده تر و حقیقتاً قابل فهم تر بودند . اکنون درباره « لسکف » ، چرا مردم آثار او را نمی خوانند ؟ او يك نویسنده حقیقی است - آیا آثار او را خوانده اید ؟

« آه ، بله ! من او را ، مخصوصاً زبانش را ، دوست دارم ! »

« او با زبان بحد اعجاب انگیزی آشنا بود ، و با زبان هر کاری می توانست بکند . خنده دار است که او را دوست داری ، چیزی غیر روسی در تو هست ، افکار تو افکار روسی نیست - این حرف من که برایت مهم نیست ، آرزوه که نشده ای ؟ من پیر شده ام ، و شاید دیگر نمی توانم ادبیات جدید را بفهمم ؛ اما همیشه بنظر من می رسد که آن بطریقی غیر روسی است . مردم نوع خاصی شعر می نویسند - من نمی دانم این اشعار چیست ، برای کیست . ما باید نوشتن شعر را از « پوشکین » ، « تیوچف » ، شنشین (فت Fet) و اکنون از تو بیاموزیم - « او به چخوف رو کرد - « تو روسی هستی ، بله ، تو خیلی ، خیلی خیلی روسی هستی . » و او دستش را بالبخند مهر انگیزی روی شانه های چخوف گذاشت و چخوف با کمال دستپاچگی درباره خانه اش و تاتارها شروع به صحبت کرد .

تولستوی چخوف را دوست داشت ، و وقتی که به او نگاه می کرد ، نگاهش در آن لحظه لطیف بود و بنظر می رسید چهره چخوف را نوازش می کند . يك روز چخوف در خیابان پارک ، با « الکساندرا لوفونا * » قدم می زد ، تولستوی که در آن موقع هنوز نقاقت داشت ، روی يك صندلی در بالکن نشسته بود ، و بنظر می رسید دارد با تمام وجودش بطرف

* - دختر تولستوی

چخوف می‌رود. « چه مرد زیبا و دلربائی! فروتن، آرام، درست مانند زنی جوان. او حتی مثل دختری راه می‌رود. واقعاً تعجب‌آور است. » تولستوی این حرفها را با صدای آهسته‌ای گفت.

يك روز عصر، در نیمه روشن غروب او اخم کرده و با ابروهای درهم‌پیچیده، قسمتی از صحنه پدر روحانی سرگیوس را خواند. آن قسمتی را که زن پیش زاهد برای اغوا کردن او می‌رود. او همه آن را با فصاحت خواند، بعد سرش را بالا آورد، چشمهایش را بست و شمرده شمرده گفت:

« پیر مرد آن را خوب نوشته است - خیلی خوب! »

این حرف با چنان سادگی پر ظرافتی گفته شد، تحسین از زیبایی نوشته خودش آنقدر صادقانه بود که من هرگز شور و هیجانی را که در آن لحظه احساس کردم، فراموش نخواهم کرد - شور و هیجانی که هیچگاه نمی‌توانم آن را بیان کنم، و کوشش فراوانی بکار بردم که آنرا پنهان دارم. بنظر می‌رسید قلبم بی حرکت ایستاده و لحظه بعد همه چیز دو باره بصورتی تازه و نو احیاء شد.

گیرائی شخصی و غیر قابل بیان موعظه‌های او، که در ظاهر آنقدر غلط بنظر می‌رسیدند، با تکرار پیوسته کلماتی خاص، آن چنان سرشار از سادگی روستائی و آری بود، که فقط کسانی که او را هنگام صحبت خوب نگاه می‌کردند، می‌توانستند آنها را درک کنند. قدرت کلماتش نه فقط در زیر و بم جمله‌ها و سرزنده بودن حرکاتش نهفته بود، بلکه در بازیگریها و درخشش چشمهایش آشکار بود؛ گویاترین

چشمهائی که من تا کنون دیده‌ام. تولستوی در يك جفت چشمش ، هزار چشم داشت .

سولر ، چخوف، سرگی لویچ و شخص دیگری در باغ ملی نشسته بودند و در بارهٔ زنها حرف می زدند. تولستوی مدت زیادی خاموش بود و به آنها گوش می داد ، و بعد یکدفعه گفت :

« من وقتی که يك پايه در کور باشد ، حقیقت را در باوه زنها خواهم گفت . بعد توی تابوتم می یرم و در زیر آن مخفی می شوم - سعی کنید آن موقع مرا کیر بیاورید .» و چشمهائش آنقدر جسورانه و وحشتناک درخشید که تا چند لحظه کسی حرفی نزد .

آن طریق که من دیدم ، او در وجود خودش گستاخی واسیلی بوسلایف و چیزی از روح آشتی ناپذیر آوا کوم پدرو روحانی را، درهم آمیخته بود ، در حالی که بالاتر از همه اینها، یادرجانب اینها، شکاکیت چادایف را بطور مخفی در خود داشت . عنصر آوا کوم موعظه می کرد ، و روح هنرمند را آزادمی داد ؛ موجودیت رذل نوگرودی در او وادارش می کرد از داته و شکسپیر ایراد بگیرد ، در حالی که عنصر چادایف بر این سرگرمی ها و شکنجه های روح می خندید .

این سنت روسی در وجود او بود که وادارش می کرد از علم و اصول حکومت ایراد بگیرد - با سعی بی ثمر و کوشش های بی شمار در بنای زندگی برزمینهٔ زندگی انسانی -، روس ها به سوی آنارشیسم منفی رانده شده اند .

در اینجا چیزی قابل ذکر وجود داد : اولاف گولبر السون ، نقاش
Simplicissmus با نیروی درک مستقیم و رازآلودی چهره بوسلایف را
در چهره لوتولستوی حقیقی پیدا کرد . با دقت به طرح نگاه کنید ، چه
شبهاتی با لوتولستوی حقیقی پیدا خواهد کرد ، در آن چهره با چشمهای
عمیق ، چه مغز گستاخی به شما دارد نگاه می کند ، مغز شخصی که هیچ
چیز برایش مقدس نیست ، و هیچ عقیده زائد و بیهوده ای ندارد .
اینجا او مقابل من ایستاده ، این جادوگر ، مخالف با هر کس ،
که تنها دریا بانهای افکارش سفر می کند ، و بیهوده آن حقیقت
گیج کننده ، را جستجو می نماید . من به او خیره می شوم ، و گرچه درد
این از دست دادن بزرگ است ، افتخار دیدن او درد و اندوه مرا تسکین
می دهد .

دیدن تولستوی ، در میان « پیروان تولستوی » عجیب است . او
در میان آنها مانند برج باشکوه ناقوسی ایستاده ، و ناقوس او ، بی وقفه ،
برای تمام جهانیان به صدا در آمده است ، در حالی که در هر طرف
او ، مردمان ناکس حقیر و کثیفی ، با نوای ناقوس واقواق می کنند ،
و با بی اعتمادی یکدیگر چشم می دوزند ، مثل اینکه می خواهند
بفهمند کدامیک بهتر از همه عو عو سر داده اند . من همیشه احساس
میکردم که این مردم ، هم خانه واقع در یاسنایا پولیانا و هم عمارت
کنتس یائینارا باروح ریا و دورویی ، بزدلی ، داد و ستد ، و انتظار رسیدن
به میراث ، انباشته کرده اند . یک همبستگی با « پیروان تولستوی »
و زائرنی وجود دارد که سرتاسر روسیه را زیر پامی گذارند و استخوانهای

سگ را با خودشان حمل می کنند که آنها را بعنوان بقایای مقدسین
بمردم بدهند و با اشکهای مادر مقدس در «ظلمت مصر» با مردم
معامله کنند. یادم می آید که در «یاسنایا پولیانا» یکی از این حواریون
تخم مرغی را بعنوان دلسوزی با مرغ رد کرد، درحالیکه در بوفه ایستگاه
«تولا» گوشت را با لذت می بلعید و می گفت :

پیر مرد اغراق می گوید !

آنها تقریباً همه اثر به آه کشیدن و بوسیدن می گذرانند، تمامشان
دستهای بی استخوان، عرق آلود و چشمهای فریب آمیز دارند. در عین
حال اینها مردم کوشایی هستند، و احتیاجات دنیائی شان را با مهارت
بسیار بدست می آورند.

لونیکلایویچ لو «تولستویان» را، البته، با ارزش واقعی شان تحسین
می کرد. همینطور سولرژیتسکی که لو تولستوی را با ظرافت دوست
داشت، و همیشه دوست داشت، و همیشه با شور جوانی و تحسین از او
حرف می زد. روزی شخص خاصی در «یاسنایا پولیانا»، با بلاغت می گفت :
از آن وقتی که دکترین لو تولستوی را پذیرفته، زندگی چقدر
آسان و روحش چقدر پاک شده. لونیکلایویچ بطرف من خم شد و آهسته
گفت :

«ناجنس دروغ می گوید، اما اینکار را برای خوش آمدن می کند.»

اشخاص بسیاری بودند که می کوشیدند او را خوشحال کنند، اما
هرگز کسی را ندیدم که این کار را حقیقتاً خوب انجام بدهد. او بندرت
با من در باره موضوعات عادی صحبت می کرد - بخشایش دنیایی،
عشق به همسایه خود، عهد جدید و بودائیسم - بعلمت اینکه از ابتدا

بوضوح دریافته بود که تمام این چیزها « برای اشخاصی از نوع من نیست . » من از این مطلب عمیقاً قدر دانی می کنم .

او هنگامی که صحبت می کرد می توانست با گیرائی بسیار حضور ذهن داشته و دلسوز و موقر باشد ، و آنوقت گفتارش سادگی جذاب و وقاری داشت ، اما بعضی مواقع گوش دادن به او تقریباً کسالت بار بود . من هیچگاه از روشی که او در باره زنها سخن می گفت خوشم نمی آمد . از این لحاظ خیلی شبیه « مردم معمولی » حرف می زد ، و چیزی غیر طبیعی از میان جملاتش به گوش می رسید ، چیزی خالی از صداقت ، و با این وجود ، در عین حال فوق العاده شخصی . مثل این بود که او زمانی از کسی آزاری دیده و نه می توانست آن صدمه را فراموش کند و نه ببخشد . در اولین شب آشنائی ما ، او مرا به کتابخانه اش برد در خامونیکی بود من را مقابل خودش نشاند و شروع کرد به صحبت در باره « وارنکا اولسوا » و « بیست و شش مرد و یک زن » من از لحن کلام او دلخور شدم ، کاملاً مشوش گردیده بودم . چقدر سخت و با خشونت کوشش می کرد مرا قانع سازد که شرم برای دختری صحیح المزاج طبیعی نیست .

اگر دختری از پانزدهمین سالروز تولدش گذشته و سالم است ، او کسی را می خواهد که بیوسدش و به این سو و آن سو بکشانند . اندیشه از آنچه که نمی شناسد و یا نمی فهمد روی بر می گرداند ، و این چیزی است که مردم آن را عفت و شرم می نامند . اما جسم او می داند آنچه که درک ناکردنی است اجتناب ناپذیر و قانونی می باشد ، تکمیل این قانون را بر خلاف عقلش ، خواستار می باشد . « وارنکا اولسوا » ی تو سالم

تشریح شده ، اما احساساتش - احساسات کسی که دچار مرض کم خونی می باشد - تمام اینها اشتباه است .

بعد او شروع به صحبت درباره دختر در داستان « بیست و شش و ... » کرد ، کلمه زشتی را یکی بعد از دیگری بیان می نمود ، با سادگی بی که من وحشیانه یافتم ، و حتی آزرده خاطر م کردم . بعدها فهمیدم که این کلمات « ممنوعه » را بکار می برد برای اینکه آنها را کلمات صریح و کنایه دار دریافته ، اما در آن موقع روش صحبت او برای من خوش آیند نبود . من به مخالفت با او حرفی نزدم - او یکباره مهربان و مؤدب شد ، از زندگی من ، از تحصیلات من و از مطالعات من جو یا کردید .

« آیا آنطور که مردم می گویند خوب مطالعه کرده ای ؟ آیا کورولنکو موسیقی دان است ؟ »

« فکر نمی کنم . نمی دانم . »

« نمیدانی ؟ آیا داستانهای او را دوست داری ؟ »

« خیلی زیاد . »

« این بواسطه فرق نمایان داشتن با هم است . او شاعر است ، و چیزی از شعر در تو وجود ندارد . آیا « والت ویتمن » را خوانده ای ، ؟ »

« بله . »

« نویسنده خوبی است ، اینطور نیست ؟ روشن ، صریح ، هیچوقت اغراق کوئی نمی کند . بعضی مواقع بهتر از « گوگول » می باشد . او « بالزاک » را می شناخت . میدانی که « گوگول » از « مارلینسکی » تقلید می کرد . »

وقتی من گفتم که « گوگول » احتمالا تحت تأثیر « هافمن » ،

«اشترن» و احتمالاً «دیکنز» می‌باشد او نگاهی بمن انداخت و گفت :
« آنرا کجا خوانده‌ای؟ نخوانده‌ای؟ این درست نیست. من خیال
نمی‌کنم گوگول، دیکنز را خوانده باشد. اما تو حقیقتاً کتابهای
بسیاری خوانده‌ای- مواظب باش- این کار خطرناکی است. «کولتسوف»
از همین راه خودش را خراب کرد.»
او وقتی مرا دید که دارم می‌روم، دستش را دور گردنم انداخت،
مرا بوسید و گفت :

« تو يك مؤثر يك حقیقی هستی ! تو درین نویسنده‌گان، روزگار
سختی خواهی داشت، اما مگذار چیزی ترا بترساند، همیشه آنچه را
که فکر می‌کنی بگو، هرگز فکر نکن که نوشته گاهی خشونت آمیز
است. مردم زیر کک خواهند فهمید.»

این نخستین ملاقات تأثیر دوگانه‌ای بر من گذاشت - من از دیدار
لوتولستوی هم خوشحال شده بودم و هم افتخار می‌کردم، اما حرفهایش تقریباً
شبه استنطاق بود، و من احساس می‌کردم که نویسنده «قزاقها»، «خولستومر»
و «جنگ و صلح» را ندیده‌ام، بلکه جنتلمنی که خودش را تاسرحد من
پایین آورده و دیده که لازم است بامن نوعی بروش «عامیانه» صحبت کند،
کلمات مردم کوچک و خیابان را بکار برد، و این موضوع عقیده من را
راجع به او تغییر می‌داد - ایده‌ای که من به آن خو گرفته بودم و برایم
عزیز بود.

دفعه بعد او را در « یاسنایا » دیدم. روز غم‌انگیز پائیزی بود، با
نم‌نم بارانی لطیف، و او پالتویی سنگین پوشیده و چکمه‌های چرمی پیا
داشت - چکمه‌های معمولی برای به آب زدن - و مرا برای گردش

به باغچه درختان غان برد. او از گودالها و چاله‌های آب، با چابکی جوانان می‌پرید. قطرات باران را از شاخه‌های درخت‌ها روی سرش تکان می‌داد، و در تمام مدت توضیح می‌داد از اینکه چطور شن‌شین (فت) «شوینهاور» را در همین باغچه برایش توصیف کرده. و به تنه‌های مرطوب و نرم درختهای غان با علاقه دست می‌زد. «من تازگی‌ها شعری خوانده‌ام:

دیگر قارچی وجود ندارد، اما تمام شکافها

• از بوی مرطوب قارچها معطر شده‌اند.

شعر خوبی است، خیلی خوب مشاهده شده.»

ناگهان خرگوشی درست از زیر پای ما جهید. تولستوی، بی‌اندازه هیجان‌زده، به بالا پرید. گونه‌هایش ارغوانی شد، و مثل شکارچی‌ها فریاد بلندی کشید. بعد با لبخندی غیر قابل بیان به من نگاه کرد و خنده‌ای عاقلانه و بسیار انسانی را سرداد. او در آن لحظه قابل تحسین بود.

یکبار دیگر، در باغ، او به بالا به عقابی خیره شد که بر فراز مزرعه اوج گرفته بود. مزرعه را دور می‌زد، و سپس بی‌حرکت در آسمان می‌ماند. بالهایش آهسته تکان می‌خورد، مثل اینکه اطمینان نداشت که حالا پائین بیاید، یا کمی صبر کند. تولستوی یکباره متوجه پرنده شد، چشمهایش را با کف دستهایش پوشاند و با عصبانیت بیچ کرد:

ناجنس در تعقیب جوجه‌های ماست! نگاه کن، نگاه کن. حالا.

آه، ترسیده! شاید کالسکه‌چی در آنجاست - ما باید کالسکه‌چی را
صدا کنیم....»

و کالسکه‌چی را صدا زد. وقتی که صدا زد، عقاب ترسید و پیر
کشید و دور شد.

تولستوی آهی کشید و با سرزنش کردن آشکار خود گفت:
«من نمی‌بایستی فریاد می‌کشیدم - او بهر جهت و بهر حال می
رفت....»

یکبار، هنگام صحبت با او در باره تفلیس، من از دو و دو.
فلروفسکی، ذکری بمیان آوردم.
تولستوی مشتاقانه پرسید: «آیا او را می‌شناختی؟ چیزهایی در
باره او بمن بگو.»

من شروع کردم و گفتم که فلروفسکی قد بلندی دارد، باریکی
دراز، چشمهای کشیده بزرگ، لباس دراز ملاحان را می‌پوشد، با
ظرف کوچکی از برنج که در شراب قرمز جوشانده شده و از کمر بندش
آنها می‌آویزد، و با چتر بزرگی از کرباس به اینطرف و آنطرف می‌رود.
و بعلاوه راههای کوهستانی ترانس کاکاسوس را با من پیموده و در آنجا،
در معبری باریک، ما با گاو نری برخورد کردیم و از او گریختیم، در
حالی که حیوان عصبانی را با چتر گشوده تهدید کرده بودیم، تمام مدت
را عقب عقب، با خطر سقوط در ورطه، آمدیم. یکدفعه من متوجه
اشک در چشمهای تولستوی شدم، و او بادستپاچگی گفت:

«مهم نیست، ادامه بده، ادامه بده! این فقط در اثر شادی از

شنیدن دربارهٔ مردی خوب است! او چه مرد جالبی باید بوده باشد! من هم همینطور او را تصویر می‌کردم - نه مثل مردم دیگر، او بالغ‌ترین و عاقل‌ترین نویسندهٔ رادیکال است. نوشته‌های اولیه‌اش نشان می‌دهد که تمام مدنیت ما وحشیانه می‌باشد. در حالی که تمدن معنوی موضوعی برای قبائل صلح‌جو است، موضوع ضعیف، نه مردم قدرتمند، و تلاش برای زندگی دروغی می‌باشد که برای قضاوت دربارهٔ بدی جعل شده. تو با این عقیده موافق نیستی، شکی نیست. اما «دوده» موافق است، «پل استیر» او را بیاد بیاور.

« برای مثال، تئوری فلروفسکی را با نقش نورمن‌ها در تاریخ اروپا انسان باید چگونه وفق دهد؟

آه، نورمن‌ها! این موضوع دیگری است.

اگر تولستوی جواب آماده‌ای نداشت، می‌گفت: «این موضوع دیگری است.»

من همیشه احساس می‌کردم، و فکر نمی‌کنم که اشتباه کرده باشم، او دوست نداشت دربارهٔ ادبیات صحبت کند، اما فوق‌العاده علاقه‌مند به شخصیت نویسنده بود. من اغلب سؤالش را می‌شنیدم: «آیا او را می‌شناسید؟ او چه گونه است؟ کجا متولد شده؟» و مباحثاتش تقریباً همیشه نمایشگر شخصیت از نقطه نظری خاص بود.

دربارهٔ وی. جی. کورولنکو متفکرانه می‌گفت:

«او یک اوکرائینی است، و بنا بر این زندگی ما را بهتر و روشن‌تر

از خود ما می‌بیند.»

دربارهٔ چخوف، که آنقدر لطیف او را دوست داشت:

شغل او ، اورا خراب كرد . اگراو پزشك نبود ، بازهم بهتر
می نوشت .

درباره نویسنده جواتری می گفت :

«اورل بازی می کند که يك انگلیسی است ، ومردم مسكو، با
این جریان موافق نیستند .»

او بیشتر از یکبار بمن گفت: «تو اگراق گو هستی . تمام «کووالداها» ی
تو ، وبقیه آنها جعل خالی هستند .»

من گفتم که «کووالدا» از زندگی گرفته شده .

«بمن بگو کجا با او برخورد کردی .»

او خیلی از صحنه ی دفتر «کولوتایف» رئیس دادگاه بخش قازان
مفرح شد، جایی که اولین بار من آن مرد را دیدم وبانام «کووالدا» توصیف
کردم .

او خندید وچشمهایش را پاك كرد :

«اصالت ! این اصالت است ! اما چه شخص فریبنده وسرگرم -
کننده ای ! توداستان را بهتر بیان می کنی تا بنویسی . تو يك آدم
خیال پرور هستی ، میدانی که - تو می توانی به همان اندازه آن را
بپذیری که يك جعل کننده هستی .»

من گفتم که شاید تمام نویسندگان ، تا حد معینی جعل می کنند.
مردم را طوری نشان می دهند که دوست دارند درزندگی حقیقی باشند.
من همچنین گفتم که مردم فعال را دوست دارم ، مردمی که آرزو دارند
درزندگی باتمام نیرویشان ، حتی با خشونت ، بابدی مخالفت بورزند .
«اوفر یاد کشید :

« اما خشونت اصل بدیها است ! » و بازوی مرا گرفت. « تو چطور از دست آن خلاص خواهی شد، ای نویسنده ؟ اکنون ، همسفر من ، این اثر بهیچوجه جعل نیست ، خوبست برای اینکه جعل نشده، آن موقعی است که فکر می کنی تمام آدمهای توشوالیه از کار در خواهند آمد ، آمادیس ها و زیگفریدها »

من توضیح دادم تا موقعی که ما کاملاً در حیطة « همسفر های » اجتناب ناپذیر میمونی شکل بزنگی ادامه می دهیم ، هر چه که بوسیله ما بنا می شود، روی شن ، دردایره دشمنی ها ، بنامی گردد .

او خندید و آرام با بازویش به پهلوی من زد .

« بله ، پایان خیلی خطرناکی ممکن است از آن بوجود آید .

تویک سوسیالیست حقیقی نیستی . تو خیال پرور می باشی، و خیال پرورها باید هرج و مرج طلب باشند ، همانطور که همیشه بوده اند .

« راجع به ویکتور هوگو چه می گوئید ؟ »

« ویکتور هوگو فرق دارد ، من او را دوست ندارم، آدم پر سر و -

صدایی است. »

اغلب از من می پرسید که چه دارم می خوانم ، و بدون استثنا، برای

انتخاب بد کتابها مراسم زنش می کرد .

جیبون بدتر از کوستومارف است ، تو باید مومسین را بخوانی -

او حوصله سر آور بزرگی است ، اما بسیار یکپارچه می باشد .

وقتی فهمید اولین کتابی که من خوانده ام Lesfrères Zemmagan

بوده ، اوقاتش خیلی تلخ شد .

« ببینید - یگ توول احمقانه ! این چیزی است که ترا به خرابی

کشانده . سه نویسنده فرانسوی وجود دارند - استاندال ، بالزاک و فلوبر - مویسان را هم میتوان به آنها اضافه کرد، اما چخوف بهتر از آنها است. گو نکرتهادلقکهای صرفی هستند، آنها فقط تظاهر می کنند که جدی هستند. آنها زندگی را ، از کتابهای نوشته شده بوسیله جاعلینیی ، مثل خودشان آموخته اند و همه چیز را جدی در نظر می گیرند، اما کسی به نوشته های آنها احتیاجی ندارد .»

من با او موافق نبودم ، و این موضوع تقریباً تولستوی را ناراحت کرد . ضدو نقیض گوئی را نمی توانست تحمل کند ، و مباحثه اش بعضی مواقع بطرز عجیبی عمده بود .»

او گفت : «چیزی مانند فاسد شدن وجود ندارد» . این جعلی است از لامبروسوی ایتالیا، و نوردائوی یهودی مثل طوطی آنرا تقلید کرد . ایتالیا سرزمین شارلاتان ها و ماجراهاست - فقط اشخاصی مانند «آرتینوس» ، «کازانووا» و «کالیسروس» در آنجا متولد شده اند.

درباره کاریبالدی چه می گوئید ؟»

«آن موضوع سیاست است، فرق دارد .»

وقتی با حقیقتی یکی بعد از دیگری درباره خانواده های تجار روسی روبرو شد، جواب داد :

«این درست نیست ، تماشا از کتابهایی که زیر کانه نوشته شده بدست آمده .»

من داستان سه نسل از خانواده ای تاجر را که می دانستم با او گفتم - داستانی که فساد در آن بایی رحمی خاصی عمل کرده بود . او با هیجان آستین مرا کشید و گفت :

«درست است! آن را می‌دانم - دو خانواده مانند این در «تولا» هستند. این چیزی است که تو باید راجع به آن بنویسی. داستانی بزرگ بطور خلاصه - آیا می‌دانی مقصودم چیست؟ آنرا به این طریق باید نوشت.»

و چشمهایش حریصانه درخشید.

«اما آنها همه به سوالیه تبدیل خواهند شد.»

«نه، اصلاً!» این خیلی جدی است. آن یکی که راهی میشود تا برای همه افراد خانواده دعا کند - جالب است. این زندگی حقیقی است. تو گناه می‌کنی، و من می‌روم و گناه تو را باز خرید می‌کنم. و آن دیگری - پول دوستی که حوصله‌اش سررفته - آنهم حقیقی است. و برای او مشروب نوشیدن و جا نور صفت و عیاش بودن، و دوست داشتن همه، و ناگهان دست به جنایت زدن - چقدر عالی است!

در عوض جستجو بین دزدها، و ولگردها برای پیدا کردن يك قهرمان، آن چیزی است که تو باید درباره‌اش بنویسی. قهرمانها دروغند، جعلی هستند، چیزی بجز انسانها، و مردم وجود ندارد - فقط همین!

او همیشه به مبالغه‌هایی که بداستا‌نهای من راه یافته بود، اشاره می‌کرد، اما يك بار هنگام صحبت درباره قسمت دوم نفوس مرده، با خوشخوئی لبخند زد و گفت:

ما همه خیال پرورهای مشخصی هستیم. من هم همینطورم. بعضی مواقع انسان دست بنوشتن می‌برد، ولی یک دفعه، دلش برای یکی از اشخاص داستان می‌سوزد، و شروع می‌کند که به او صفات بهتری را

منسوب سازد، یا یکی دیگر را پائین می آورد، طوری که اولی، در مقایسه، خیلی روسیاه نباشد.

و فوراً در وسط حرف های يك قاضی سنگدل، می گوید :
و به این علت است که من می گویم هنر دروغ است، گول زدن است، موضوع دلخواهی است و برای انسانیت مضر می باشد. تو در باره زندگی حقیقی، آنطور که هست، نمی نویسی، بلکه در باره ایده های خودت در باره زندگی، و آنچه که خودت راجع بزنگی فکر می کنی، قلم می زنی. این چه فایده برای کسی دارد که بداند من چطور آن برج، یا آن دریا، یا آن تاتار را می بینم؟ چه کسی می خواهد آن را بداند، فایده اش چیست؟
برخی اوقات افکار و احساساتش بنظم صرفاً هوسی موقتی بنظر می رسید، حتی از سر قصد بدجلوه داده می شد، ولی اغلب شنوندگانش را با افکار کاملاً مستقیمش به تعجب می انداخت و مقهور می ساخت، مانند ایوب مستنطق بی باک خدای ظالم.

او یکبار گفت :

من در اواخر ماه مه در طول شاهراه کیف راه می رفتم، دنیا بهشت بود، همه چیز سرشار از شادی، ابری در آسمان دیده نمی شد، پرندگان آواز می خواندند، زنبورها و زوزمی کردند، خورشید مهربان بود، در اطراف من تمام چیزها عالی، انسانی، و سرور انگیز بودند. من تا حد اشک بهیجان آمده بودم، و احساس می کردم خودم در جهان زنبوری هستم که بالای قشنگ ترین کلها می گردد، و مثل این بود که خدا نزدیک قلبم می باشد. اما یک دفعه چه دیدم؟ کنار جاده، زیر چند بوته، دو زائر دراز کشیده بودند. يك مرد و يك زن، روی یکدیگر می رفتند. هر دو هم

شکل و کثیف، پیر، مثل کرم بهم می پیچیدند، پیچ پیچ می کردند و زیر لب حرف می زدند، نور خورشید، بی ترجم، پاهای عریان و بی رنگ و بدنمای فرتوتشان را روشن می ساخت. من درد سختی را در قلبم احساس نمودم. آه ای خدا، ای خالق زیبایی - آیا از خودت شرمگین نیستی؟ احساس ناخوش آیندی به من دست داد....

«بنابر این می بینی چه نوع کاری اتفاق افتاد! طبیعت - بوگانیر*ها آنرا خلقت شیطان می دانند. انسان را به سختی و با تمسخر شکنجه می نماید. طبیعت قدرت انسان را از او می گیرد، اما هوس ها را برایش باقی می گذارد. این برای تمام کسانی که روح زندگانی دارند صدق می کند. آن فقط به انسان داده شده که شرمساری و وحشت این شکنجه را احساس نماید - درازای آن که بوی هدیه شده، ما آن را در درون خودمان مانند مکافات اجتناب ناپذیر حمل می کنیم، و - برای چه گناهی؟ هنگام صحبت کردن اثر چشمهایش بوضع مخصوصی تغییر می کرد، بعضی مواقع بطور کودکانه ای ساده و گاه درخشش سخت و بی احساس از خود بروز می داد. لبهایش منقبض و سیلش سیخ می شد. حرفش که تمام شد دستمالی از جیب قبایش بیرون آورد و صورتش را سفت مالش داد. گرچه کاملاً خشک بوده. بعداً نگشتان خمیده اش را که مثل انگشت دهقان ها قوی بود از میان ریشش عبور داد و آرام تکرار کرد:

«بله، برای چه گناهی؟»

من در جاده پائین دیلبه به ای - تو دور یک روز با او قدم می زدم. ما نندمرد جوانی گامهای بلند و سبک بر می داشت و با نشان دادن هیجانی که بیشتر از حد فرقه ای مذهبی در بلغارستان

معمول بود که در او دیده بودم، گفت:

«جسم باید مانند سنگ خوب تربیت شده‌ای در برابر روح باشد. و بهر جایی که روح او را می‌فرستد برود. ولی به‌ما نگاه کن! جسم طاعتی و ناآرام است و روح آنرا بایبچارگی ترحم انگیزی دنبال می‌کند.»
اوسینه خودش، درست روی قلب را، باخسونت مالش داد، ابروایش را بالا آورد و متفکرانه گفت:

«در مسکو، نزدیک برج ساخارف - پائیز بود - یکبار زنی مست را دیدم. اوتوی جوی آب دراز کشیده بود. جویباری از آب کثیف، از حیاطی، درست به‌زیر گردن و شانه او به بیرون می‌چکید. او آنجا در آب سرد دراز کشیده، زیر لب چیزی می‌گفت، می‌غلتید در آب پیچ و تاب می‌خورد و نمی‌توانست بلند شود.»

تولستوی لرزید، لحظه‌ای چشمهایش را بست، سرش را تکان داد؛
و با صدای آرامی ادامه داد:

«یا اینجا بنشینیم. چیزی وحشتناکتر، نفرت انگیزتر از یک زن مست نیست. من می‌خواستم بروم و او را کمک کنم تا بلند شود، اما نتوانستم، خودم را از آن عقب کشیدم. او سر تا پا کثیف و خیس بود. بعد از دست زدن به او، انسان نمی‌توانست تا یک ماه دستهایش را تمیز کند - ترسناک است! پسر بچه‌ای، با موهای طلائی، چشمهای خاکستری، نزدیک او، روی سنگ حاشیه پیاده‌رو نشسته بود و اشک از گونه‌هایش فرو می‌ریخت. کودک پشت سر هم دماغش را بالا می‌کشید و باینوائی فریاد می‌زد:

«ما - آ - آ - در... بلند شو»

«زن گاهگاهی بازویش را تکان می‌داد، خرخر می‌کرد، سرش را بالا می‌آورد، و دوباره سر میان لجن‌ها فرو می‌افتاد.»
اواز سخن گفتن خاموش شد، به اطراف خودش نگاه می‌کرد تقریباً مثل بیچ‌پیچه، با ناراحتی تکرار کرد:
«خوفناك، خوفناك! آیاز نه‌های مست را خیلی دیده‌ای؟ آه. تو دیده‌ای، خدایا! درباره‌اش چیزی ننویس، تو نباید بنویسی.»

«چرا ننویسم؟»

اوبه چشم‌هایم نگاه کرد، لبخند زد، و تکرار کرد:

«چرا ننویسم؟»

بعد متفکرانه و آهسته گفت:

«نمی‌دانم. فقط اینکه من - درباره‌ی خوی جانوری نوشتن بنظم شرم آور می‌رسد. اما بالاخره - چرا ننویسم؟ انسان باید درباره‌ی همه چیز بنویسد....»

اشك چشم‌هایش را فرا گرفت. چشم‌هایش راپاك کرد، و درحالی که به دستمالش نگاه می‌کرد دائماً لبخند می‌زد، و اشك از چین و چروك‌های صورتش دوباره پائین چکید.

گفت: «من دارم گریه می‌کنم. من آدم پیری هستم و وقتی که به چیز وحشتناکی فکر می‌کنم، قلبم به تبیدن می‌افتد.»

بعد، با آرنج آهسته به پهلویم زد:

«توهم زندگیت را خواهی گذراند و همه چیز بدون تغییر خواهد ماند، و حتی تلخ‌تر از اینکه من حالا دارم می‌گیرم، خواهی گریست.... اما درباره‌ی همه چیز باید نوشت، همه چیز، و گرنه پسرک کوچک موطلائی

افسرده خواهد شد. ترس زنش خواهد کرد - خواهد گفت حقیقت این نیست - این تمام حقیقت نیست.

او خودش را سر تا پا تکانی داد و باریشخند گفت :

«یااله، چیزی برای من بگو، تو خیلی خوب صحبت میکنی. باور کردن حرفهای تو مشکل است، روزی بود روزگاری بود، کودکی بود که . تو اینطور آدمی هستی . بنظر می رسد که تو بزرگ شده متولد شده ای، خیلی چیزهای کودکانه و به بلوغ نرسیده در افکار تو وجود دارد، و با این وجود درباره زندگی خیلی می دانی - تو احتیاج نداری بیشتر از این بدانی . یااله، چیزی برایم تعریف کن...»

و آرام روی ریشه عریان درخت کاجی قرار گرفت ، در حالیکه جنب و جوش و حرکات مورچگان را در بر گهای سوزنی کاج تماشا می کرد.

اینجا در مناظر جنوب، که بطرز عجیبی در چشم يك فرد شمالی فرق داشت ، در میان تمام این زندگی گیاهی با شکوه و جلال، متواضعانه لوتولستوی نشسته . خود اسمش بیان کننده قدرت درویش می باشد*! - مردی کوچک اندام ، که پر گره و درهم فرو شده مانند قالیچه ای ، و ریشه های عمیقی در زمین دارد . در مناظر پر زرق و برق کریمه ، در آن واحد، بنظر می رسد، در مکان خود قرار گرفته ، و در عین حال خارج از مکان خودش می باشد . مردی بسیار باستانی ، استاد تمام محیط اطراف روستا - استاد و سازنده ، که بعد از غیبتی صد ساله، در ماوراء اقتصادی

* - لو یعنی شیر و تولستوی به معنی درشت اندام است .

قرار گرفته ، که او خودش آن را بنیان گذاری کرده . خیلی چیزها وجود دارد که او فراموش کرده ، و خیلی چیزها که برایش تازه گی دارد؛ اوضاع بهمان منوالی که باید باشند هستند امانه کاملاً ؛ و او باید فوراً بفهمد که چه چیزی آنطور که باید باشد نیست ، و چرا .

اواز کوره راهها و جاده ها ، با قدمهای سریع و پرعجله يك جهانگرد مجرب ، به بالا و پائین می رفت . چشمهای زیر کانه اش ، که از آن قطعه سنگی یا اندیشه ای نمی تواند بگریزد ، خیره می شود ، امتحان می کند ، اندازه می گیرد و مقایسه می نماید . و در اطراف خودش بذر زنده افکار بی وقفه اش را پراکنده می سازد .

او به سولر گفت :

«سولر ، تو هیچوقت مطالعه نمی کنی ، این کار خیلی بد است . بیهوده است . گورد کی خیلی می خواند ، و این کار هم اشتباه است - این دلیل کمبود اعتماد در شخص است . من خیلی می نویسم ، آنهم درست نیست . من آنرا از سر یوچی سال خوردگی ، به آرزوی اینک هر کس مثل من فکر کند ، انجام می دهم . البته روش فکر کردنم برای خودم صحیح است ، گرچه گورد کمی فکر می کند در نظر او اشتباه است ، و تو اصلاً فکر نمی کنی ، توفقط چشمک می زنی و به اطراف برای دست آویزی می گردی . و به چیزهایی ، دست - آویزی پیدامی کنی که ارتباطی با تو ندارد . تو اغلب این کار را کرده ای . تو به چیزی دست می آویزی و به آن می چسبی ، و وقتی چیزی را که چسبیده ای ، از تو جدا می شود ، تو هم می گذاری که از تو دور شود . چخوف داستان خوبی دارد - معشوقه - تو تقریباً شبیه زن آن داستان

سولر خندید : «از چه لحاظ؟»

«تو همیشه آماده دوست داشتن هستی، اما نمی دانی چطور انتخاب

کنی، و نیرویت را برای جزئیات به هدر می دهی .»

«آیا همه اینطور نیستند؟»

تولستوی تکرار کرد: در همه؟ نه، نه - نه همه مردم .»

ویکباره مرا سرزنش کرد :

«تو چرا به خدا اعتقاد نداری؟»

«لونی کلا یویچ ، من ایمانی ندارم .»

«درست نیست . تو ذاتاً آدم معتقدی هستی ، تو نمی توانی بدون

خدا بگذرانی . بزودی آن را احساس خواهی کرد . تو ایمان نداری

برای اینکه خودرأی هستی، و بواسطه اینکه ناراحتی کشیده ای - دنیا

آنطور که تو دلت می خواهد باشد ، بنا نشده . بعضی مردم از سر خجالت

بی ایمانند . جوانها بعضی مواقع اینطور هستند . آنها زنی را ستایش

می کنند ، اما نمی توانند آنرا آشکار بسازند ، می ترسند که مقصود

شان به اشتباه تعبیر شود، و علاوه بر این شهادتی ندارند . ایمان ، مانند

عشق ، احتیاج به شهادت و جسارت دارد . تو باید بخودت بگوئی (من

ایمان دارم ،) و همه چیز درست می شود ، و همه چیز آنطور که تو دلت

می خواهد باشد ، نمایان خواهد شد ، همه چیز خودش را برای تو توجیه

خواهد کرد ، توجهت را جلب خواهد نمود . مثلاً خیلی چیزها وجود

دارد که به آنها عشق می ورزی ، و ایمان بسادگی تقویت کننده عشق

است ، تو باید بازهم بیشتر عشق بورزی، و عشق بصورت ایمان در خواهد

آمد. همیشه بهترین زنان دنیا را مردم دوست دارند، و هر کس بهترین زن دنیا را دوست دارد، می بینی - این ایمان است. آدم بدون ایمان نمی تواند عشق بورزد. او امروز عاشق کسی می شود، و در مدت یکسال عاشق کسی دیگر. روح چنین مردانی سرگردان و سترون است، و این درست نمی باشد. تو با ایمان دنیا آمده ای، و کوشش در برابر طبیعت خودت بی فایده است. تو همیشه می گوئی - زیبایی. ولی زیبایی چیست؟ والا - ترین و کاملترین آن - خداست.

او خیلی کم درباره این چیزها قبلاً با من صحبت کرده بود، و اهمیت موضوع، و غیر منتظره بودنش، مرا بی خبر در خود گرفت و تقریباً بر من مسلط شد. من چیزی نگفتم. در حالی که روی مبل نشسته بود پاهایش را بزیر آن فرو برد، و لبخند پیروزمندانانه ای دزدانه روی ریشش پهن شد و همچنانکه یکی از انگشتانش را بطرف من تکان می داد، گفت:

« تو با سکوت کردن نمی توانی از آن فرار کنی، میدانی؟ »

و من، که به خدا معتقد نیستم، نگاهی دزدانه و تقریباً با کمروبی به او انداختم و به خودم گفتم:

« این مرد مانند خداست. »

